



الكساندر پوشكين

دختر سروان

ترجمه: شیوارویگریان

بها ۱۴۰ تومان



تهران - خیابان جمهوری شرقی کوچه ممتاز پلاک ۶۷-۶۶
حق چاپ محفوظ

دختر سروان

نوشتہ : الکساندر پوسکین

ترجمہ : شیواروگیریان



انتشارات میلاد بهاران

نام کتاب : دختر سروان

نویسنده : الکساندر پوشکین

مترجم : شیوارویگریان

چاپ ششم : ۱۳۶۹

تیراژ : ۳۰۰۰

چاپ : گیتی

تهران - خیابان جمهوری شرقی کوچه ممتاز پلاک ۶۷-۶۶ تلفن ۳۱۹۲۴۲

حق چاپ محفوظ

یادداشت مترجم

الکساندر سرگیویچ پوشکین ، شاعر و نویسنده بزرگ روس ، در ۶ ژوئن ۱۷۹۹ ، در خانواده‌ئی اشرافی ، دیده به دنیا گشود ، و به سال ۱۸۳۷ در یک دوئل جان باخت .

پوشکین که او را پدر رئالیزم روسیه نام کرده‌اند و نویسندگان گرانقدری همچون گوگول ، چرنیشفسکی ، تورگنیف ، تولستوی ، گورکی ، آستروفسکی و بسیاری دیگر او را معلم خود می‌دانند ، شاعری سخت امیدوار و خوش‌بین است .

پوشکین به‌رغم مخالفت جدی‌اش با اصول "سرواز" و آشنائی نزدیکش با دسامبريست*ها هرگز قلمی بر سراسباب دل خرمش نکشید و به‌آنان ملحق نشد . ولی با اینهمه ، هیچگاه نسبت به‌وضع نابسامان زندگی دهقانان بی‌تفاوت نبود . و اگرچه او را به‌حق شاعری ملی و نه‌دهقانی دانسته‌اند ، لیکن ، "آرزوی به‌روزی توده‌ها ، چونان "لایت موتیوی" در تمامی آثار او ، خود می‌نمایاند ."

منظومه اوکنی یونیککن ، منظومه "روسلان‌دولودمیلا" و داستان دختر سروان از آثار معروف او به‌شمار می‌آیند ، و بلنیسکی منقد مشهور روس ، دختر سروان را داستانی می‌داند که بیشترین تاثیر را بر نسل رئالیست‌های روسی به‌جا نهاده است .

و اما نکته‌ئی که شاید یادآوری‌اش ؛ زیاده‌جلوه‌کند - و تاریخ‌دانها می‌توانند این چند خط را ندیده انگارند - اینست که ؛ داستان دختر سروان ، در متن

* در سال ۱۸۱۶ ، نخستین اتحاد دسامبريست‌ها تشکیل شد . برنامه این گروه ، تبدیل حکومت استبدادی به‌جمهوری و لغو اصول سرواز بود .

شورش پوگاچف جریان دارد و طبیعتاً شورش دهقانی برضد اصول سرواژ - که آنگونه بیرحمانه دهقانان را در عذاب می داشت و به کوچکترین اعتراض ها به زبان درفش و داغ و بریدن گوش و دماغ پاسخ می گفت - نمی توانست خشونت بار نباشد . گذشته از آنکه اصولاً پدیده‌ئی به نام شورش دهقانی با عنصر قهر همراه است ؛ در آن روزگار و پیش از آنکه انقلاب ، قانونمندی های خود را بیابد و انضباطی منطقی را گردن نهد ، رشته های ضخیمی از یاغی گری و چپاول و کشتار بی حساب در تاروپود قیام برحق دهقانان تنیده بود . و این به مذاق شاعری با تفکر اشرافی ، هرچند که انسان دوست برجسته‌ئی باشد ، چندان خوش نمی نشیند ، چرا که مسالمت را دوست تر دارد .

با اینهمه پوشکین ، شخصیت استثنائی پوگاچف را ، به درستی و بی آنکه از اهمیتش بکاهد ، تصویر می کند .

ترجمه‌ئی که در پیش رو دارید ، می توانست بسیار کمتر از آنچه هست ، بد باشد . به شرط آنکه غم نان مجالی مان می داد . ترجمه حاضر ، به متن انگلیسی اش کاملاً وفادارست ولی در مورد زیبایی . . . خوب خواهیم دید ! تنها در اینجا توضیحی ضروری می نماید . و آن اینکه : گهگاه در بیان حالات و توصیف تصاویر ، یکسره ترکیبات و تعابیری به کار آمده که از آن آبرویمان "بامداد" است و اگر خواننده ، در لابلای جملاتی شلخته و شکسته ، به ناگه با تعبیری جاندار و زیبا روبرو می گردد ، به مصداق :

شهر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست

این تطاول در حق شهباز و شاهین کرده اند

ما را معذور دارد و لطفاً به دیده لطف بنگرد !

با اینهمه ، مشتاق حرف آنانم که در خشت خام می بینند آنچه را که شاید در آئینه نیز هم ، نمی بینم . . . و شلاق لطفشان را بر پوست نازک نیانداخته مان انتظار می کشیم .

۱
گروه‌بان ستاد

"تا جوانی ز آبرویت پاس میدار . . ."

یک ضرب‌المثل

فردا ، سروانی ستاد نشین خواهد شد
— اهمیت‌اش نمی‌دهم! بگذار چون سربازی به‌صاف باشد .
و جان به‌گف باشد .

— تنها به‌زبان آسان می‌نماید!
و ه چه غم‌هاش در کمین خواهد شد

.....

پس پدرش کیست؟

"گنیا زنین"

پدرم ، "آندره پتروویچ گرنیوف" ، که به‌هنگام جوانی‌اش تحت فرماندهی "کنت مونیس" خدمت کرده بود ، به‌سال هزار و هفتصد و

اندی با درجه سرگردی از ارتش کناره گرفت. و پس از آن، برای همیشه در ملک شخصی‌اش در استان "سیمبرسک" روزگار می‌گذراند؛ و همانجا بود که با "آودوتیا - واسیلیونا"، دختر خرده‌مالکی شهرستانی، ازدواج کرد. پدر و مادرم صاحب نه فرزند شدند، ولی برادران و خواهرانم، همگی در سنین کودکی جان سپردند. یکی از بستگان ما، "پرنس ب" که سرگرد ستاد بود و نظر لطفی به خانواده ما داشت، نام مرا، علی‌رغم خردسالی‌ام، به عنوان گروهیان در هنگ "سمنوسکی" ثبت کرد. البته قرار بر آن بود که تا پایان تحصیلاتم به اصطلاح در مرخصی بسر برم.

تعلیم و تربیت ما، در آن روزها، با آنچه امروزه بدین نام می‌خوانیم، بسیار متفاوت بود. در پنج سالگی مرا، به دست للهام، "ساولیچ" سپردند، مردی ساده رفتار و هشیار که بدین کار، لایق‌اش پنداشتند. و آنگاه که دیگر تحت سرپرستی او، در سن دوازده سالگی، به خوبی خواندن و نوشتن زبان روسی را آموخته بودم، پدرم یک فرانسوی را که "مسیو بویره" نام داشت استخدام کرد.

مسیو "بویره" را همراه با محموله سالیانه براندی و روغن زیتون مورد مصرف‌مان، از مسکو، برای ما فرستادند. للهام، "ساولیچ" از آمدنش به غایت ناشاد شد و دائم غرولندگنان با خود می‌گفت: "حالا که خدا را شکر، بچه، صورتش همیشه تمیز است و موهایش شانه‌کرده، و غذایش مرتب، معلوم نیست به چه حسابی می‌خواهند به این مسیو پول زیادی بدهند. انگار ارباب در ملک خودشان به قدر کافی آدم ندارند!"

مسیو "بویره"، پیش‌ترها در وطن خود فرانسه آرایشگری پیشه کرده بود، و بعد از آن، در آلمان سربازی. حال نیز، همانگونه که خود می‌گفت، برای تدریس به روسیه می‌آمد. البته بدون آنکه معنی

درست کلمه تدریس را بداند .

مسیو مرد خوبی بود ، ولی سخت دمدمی مزاج و بی فکر می نمود . نقطه ضعف عمده او ، بی تابی اش برای جنس لطیف ، اغلب چه درد سرش می انداخت ، چون از توجهات بی شائبه اش با ضربات مشت و توسری قدردانی می شد ، که ساعتها او را از درد به ناله وامی داشت . گذشته از آن ، طبق اصطلاح خودش " با بطری خصومتی نداشت " ، و درحقیقت بنده آن دم بود که ساقی به او بگوید : " بگیر " و او "تواند" . و از آنجا که در خانه ما بر سر میز نهار ، شراب سرو نمی شد ، مربی تازهام بزودی به دست افشان محلی عادت کرد ؛ و اعلام کرد : " برای هضم غذا مفیدتر است . "

من و مسیو ، از همان اول ، غالی باهم کنار آمدیم ، و اگرچه برطبق قرارداد مسیو می بایستی آلمانی و فرانسه و دیگر دروس را به من آموزش بدهد ، بنا به پیشنهادش ، توافق کردیم که او چیزهایی به زبان روسی از من یاد بگیرد ، و پس از آن هر یک از ما به کارهای مورد علاقه مان بپردازیم . من و مسیو ، دوستان خوبی برای هم بودیم . در دل ، جز مسیو ، احدی را به مربی گری قبول نمی داشتم . اما ، از بد حادثه ، تقدیر بزودی ما را از هم جدا کرد . و اما شرح ماقع :

یک روز "پالاشکا"ی رختشوی ، که دختری چاق و آبله رو بود ، و "اکولا" یک چشم ماست بند ، همزمان به پای مادرم افتادند و اشک ریزان به سست عنصری قابل سرزنش خود اعتراف کردند ؛ و مسیو را متهم کردند که با سوءاستفاده از سادگی و معصومیت شان ، فریبشان داده است .

مادر که هیچگاه ازین گونه مسائل ، سرسری نمی گذشت ، شکایت به نزد پدر برد . پدر کسی نبود که وقت تلف کند ، درجا ، به دنبال

آن رذل فرانسوی فرستاد . مستخدمین گفتند که مسیو مشغول درس دادن به من است . آنوقت پدرم شخصاً به اطاق من آمد . در آن مقطع زمانی ، مسیو مدهوش بر تخت آرمیده بود . در حقیقت به خواب غفلت فرورفته بود ، و من به کار سودمندی اشتغال داشتم . در اینجا لازم است بگویم که ، چندی قبل یک نقشه جهان نما ، با کاغذی اعلاء ، از مسکو برایم آورده بودند . این نقشه ، دیرزمانی ، همینطور بلااستفاده به دیوار آویزان بود و کاغذ عریض و ضخیم اش همیشه مرا به وسوسه می انداخت . از مدت‌ها پیش عزم جزم کرده بودم تا در فرصتی مناسب از آن بادیادکی بسازم . و حال با سود جستن از خواب عمیق مسیو "بویره" دست به کار شده بودم .

پدرم ، درست ، زمانی وارد اطاق شد که من دم زنجیره وار بادیاک را به "دماغه امیدنیک" متصل می کردم . پدرم به محض دیدن تمرینات جغرافیائی ام ، گوشم را جسیید و مرا از زمین بلند کرد و بر بالای سر مسیوی بیچاره برد . با خشونت ، بیدارش کرد ، و رگباری از ناسزا و سرزنش بر او بارید . مسیو "بویره" ، در آن آشفته بازار ، سعی وافر نمود تا بلکه ازجا برخیزد ، اما مگر می توانست : فرانسوی تیره بخت خراب تر از آن بود که بتواند .

پدرم به شیوه خود کمکش کرد : یقه اش را گرفت ، از تخت به زیرش کشید و با فحش و فضحیت از اطاق به بیرون انداخت . اخراجش در همان روز سبب شد تا "ساولیچ" به نحو توصیف ناپذیری احساس شادمانی کند . و بدین گونه تعلیم و تربیت من نیز پایان پذیرفت . دیگر آزاد بودم که به سرفراغ ، یله گردی کنم ، و اوقاتم صرف کبوتربازی و جفتک چارکش با بچه های روستائی می شد . برای منوال شانزده سالگی را پشت سر گذاشتم تا آنکه بناگاه زندگی ام دستخوش تحولی شد .

پائیز بود. مادرم داشت نوعی مربا، با عسل می‌پخت، و من به کف‌های جوشان آن نگاه می‌کردم و لب‌هایم را می‌لیسیدم. پدرم کنار پنجره نشسته، گرم خواندن "سالنامه سلطنتی" بود. این نشریه، همه ساله برای او می‌آمد و همیشه در او ناشیری عظیم داشت. هرگز ندیده بودیم بدون عصانیت آنرا بخواند. حتی مرور دوباره آن نیز، خوی سودائی‌اش را برمی‌انگیخت.

مادر که تمام زیر و بم‌های روح پدر را می‌شناخت، همواره سعی بر این داشت، نشریه لعنتی را تا آنجا که ممکن است از معرض دید او دورنگه دارد. و گاه نشریه، ماهها از چشم پدر پنهان بود. با این وجود، وقتی آن را پیدا می‌کرد ساعات متوالی به دست می‌گرفت و بر زمین نمی‌گذاشت.

و حال پدر به مطالعه نشریه مشغول بود. گه‌گاه شانه‌ئی بالا می‌تکاند و با صدای شکسته‌ئی می‌گفت: "چی؟... ژنرال؟... این با یا؟... آن زمان گروهبانی بیش نبود... چی؟ شوالیه ارتش؟... مدت زیادی نیست که با هم....."

بالاخره پدر نشریه را روی میز پرتاب کرد و در فکر فرو رفت، اینگونه در خود فرو رفتن‌ها هیچگاه برای ما عاقبت خوشی نداشت. ناگهان، پدر، رو به مادرم کرد و گفت: "آودوتیا - واسیلیونا، بگو ببینم، پتروشا چند سال دارد؟"

مادرم جواب داد: "شانزده سالش تمام شده. پتروشا همان سالی دنیا آمد که عمه "ناستازیا" چشمش را از دست داد و همان سال که..."

پدر نگذاشت تا حرفش را تمام کند، گفت: "خیلی خوب، دیگر وقتش رسیده که وارد ارتش شود. دیگر به اندازه کافی دنبال دخترها دویده، و از درختها برای گرفتن کبوتر بالا رفته."

برای مادر، فکر جدائی از من، چنان کوبنده بود که قاشق از دستش درون ظرف روغن افتاد و اشک بر گونه‌هایش روان شد. با اینهمه، خوشحالی من حد و مرزی نمی‌شناخت. در ذهنم، مفاهیم خدمت نظام و آزادی با هم مترادف بودند، همانگونه که آزادی و خوش‌گذرانی در "پترزبورگ"، دو مقوله بودند که سخت باهم پیوند داشتند. خودم را، در لباس افسران ستاد مجسم می‌کردم، و به خیال خود، آن را اوج سعادت انسانی می‌پنداشتم.

پدرم نمی‌خواست تصمیم خود را عوض کند. روز حرکت من، نیز تعیین شد. شبی که فردایش می‌بایستی حرکت کنم، پدرم گفت، می‌خواهد نامه‌ئی به همراهم بفرستد - نامه‌ئی برای فرمانده آینده‌ام - و از من قلم و کاغذ خواست.

مادرم گفت: "آندره پتروویچ"، سلام مرا به "پرنس ب" فراموش نکن. از قول من بنویس، امیدوارم مهربانی‌اش را از پتروش دروغ نکند."

پدرم ابرو درهم کشید و گفت: "چه مهملاتی! انگار برای "پرنس ب" نامه می‌نویسم!"

"چه؟ مگر خودت نگفتی که می‌خواهی به فرمانده آتی پتروش نامه بنویسی؟"

"خوب، که چی؟"

"که نام پتروش در هنگ "سمنوسکی" ثبت شده و فرمانده آن هم "پرنس ب" است."

"ثبت شده باشد، برایم اهمیتی ندارد. پتروش به "پترزبورگ" نخواهد رفت. آنجا چه چیزی یاد می‌گیرد؟ ولخرجی و هرزگی؟ نه بگذار به سختی عادت کند. بوی باروت را حس کند. بگذار یک سرباز بار بیاید، نه یک ژیکولوی خودنما. پاسپورتش کجاست؟

بیایور!"

مادرم ، پاسپورتم را که در صندوقی کنار ردای تعمیر من گذاشته بود ، آورد و با دستی لرزان به پدر داد . پدرم با دقت آنرا خواند ، و به روی میز ، جلوی خود گذاشت و شروع به نوشتن نامه کرد . از زور کنجکاو ، از پا درآمده بودم . کجا می خواهند مرا بفرستند ؟ چشمانم را از قلم پدر که به کندی حرکت می کرد ، برنمی داشتم . بالاخره پدر نامه اش را تمام کرد . بر آن مهر زد و با پاسپورت در یک پاکت قرار داد ، عینکش را از چشم برداشت ، مرا صدا کرد و گفت :

" این نامه را به "آندره - کارلویچ" ، دوست و همقطار قدیمی خود نوشتم . تو به "ارنبورگ" می روی و زیر دست او خدمت می کنی . و اینگونه بود که تمام امیدهای پرتلاولی من در تاریکی خاک مدفون شد . به عوض زندگی سرشار از شادی "پترزبورگ" ، زندگی کسالت بار دهستانی دور و سوت و کور ، انتظارم را می کشید . رفتن به ارتش ، که تا لحظاتی پیش با چنان شور و شوقی به آن می اندیشیدم ، حال ، بدبختی مرگ آوری می نمود . اما احتیاجی به اعتراض نبود ! صبح روز بعد ، یک کالسکه مسافرتی ، در جلوی خانه ما توقف کرد چمدان من را همراه با یک جعبه وسایل چای خوری و چند بسته نان سفید و شیرینی - آخرین نشانه های محبت خانواده - در کالسکه گذاشتند . و پدر و مادرم مرا به خدا سپردند و برایم دعای خیر خواندند .

پدرم گفت : "خدا حافظ پتر ، به سوگندی که خواهی خورد ، وفادار باش ، از فرماندهانت اطاعت کن ؛ به دنبال مقام نباش ، و از زیر بار مسئولیت شانه خالی نکن ، این ضرب المثل را به خاطر بسیار : از لباسهایت ، تا وقتی که نوهستند مواظبت کن ، و از آبرو و شرفت تا

وقتی که جوانی ."

مادرم ، با چشمان اشک‌آلود ، مرا نصیحت کرد تا مواظب خود باشم و به "ساولیچ" امر کرد که خوب مراقب "بچه" باشد . آنها زاکتی از پوست خرگوش و کتی از پوست روباه ، به من پوشاندند . آنگاه همراه "ساولیچ" در کالسکه جای گرفتیم . و درحالی‌که به تلخی می‌گریستم ، سفر آغاز شد .

غروب بود که به "سیمبرسک" رسیدیم ، جایی که لازم بود برای خرید بعضی لوازم مورد احتیاجم ، بیست و چهار ساعتی توقف کنیم . خریداری لوازم به "ساولیچ" محول شده بود . ما در مهمانخانه‌ای منزل کردیم . "ساولیچ" ، صبح زود ، برای خرید بیرون رفت ، و من خسته از تماشای کوچه کثیف از پشت پنجره ، در مهمانخانه شروع به پرسه‌زدن کردم . در سالن بیلپارد هتل ، مرد بلندقندی که سی و پنج ساله می‌نمود ، با سبیل سیاه دراز آویخته ، که شنلی بر دوش و چوب بیلپاردی در دست و پیمپی به دندان داشت ، نظرم را جلب کرد .

او با حریفی مشغول به بازی بود ، با این شرط‌که اگر حریفش می‌برد ، لیوانی چای به حساب او می‌خورد و اگر بازی را می‌بخت ، می‌بایست چهار دست‌وپا از زیر میز بیلپارد بگذرد . من به تماشا ایستادم . هرچه بیشتر بازی ادامه می‌یافت ، حریفش مجبور می‌شد ، بیشتر چهار دست‌وپا از زیر میز رد شود ، تا آنکه در اواخر بازی ، کار به جایی کشید که حریفش در زیر میز باقی ماند .

جنتلمن پس از آنکه برای تحقیر و تخفیف حریفش جملاتی گفت که به خطابه تدفین می‌مانست ، از من خواست تا با او بازی کنم . پیشنهادش را نپذیرفتم و در توضیح آن گفتم که بازی بیلپارد نمی‌دانم .

انگار این حرف به نظرش خیلی عجیب آمد ، چون در نگاهش

به من چیزی شبیه ترجم پدیدار شد. با اینهمه باهم وارد گفتگو شدیم. دانستم که نامش "ایوان زورین" است که در هنگ "هاسر" درجه سروانسی دارد، که به "سیمبرسک" آمده تا سربازهای جدید تحویل بگیرد. زورین از من دعوت کرد، تا آنگونه که رسم سربازان است، در نهار او شریک شوم. من فی الفور پذیرفتم و با هم به نهار خوردن نشستیم.

زورین بسیار می نوشید و تعارفم می کرد و می گفت بایستی رسوم سربازی را بیاموزم و به آن عادت کنم، و لطیفه‌هایی دربارهٔ ارتش و نظامی‌گری برایم نقل می کرد که از خنده روده‌بر می شدم. بالاخره شاد و شنگول از سر میز برخاستیم. بعد، زورین پیشنهاد کرد تا بازی بیلارد را از او بیاموزم.

می گفت: "این برای ما سربازان بسیار واجب است. برای مثال، در یک پیشروی نظامی، انسان به یک قصبهٔ درب و داغان می‌رسد، خوب انسان چه کار کند؟ همیشه که نمی‌شود بهبودی‌ها را کتک زد، چطور می‌شود تفریح کرد؟ خوب اینجاست که بیلارد به داد انسان می‌رسد. برای همین است که باید انسان، بازی بیلارد را بلد باشد؛ گفتار مستدلش کاملاً مرا قانع کرد، و من با کوشش و جدیت بسیار شروع به یادگیری کردم. زورین با صدای بلند تشویقم می‌کرد و از پیشرفت سریع من در آموزش، اظهار تعجب می‌نمود.

پس از چندین درس پیشنهاد داد تا بر سر پولی بازی کنیم، فقط مقداری ناچیز، نه برای برد و باخت، برای اینکه لطف بسازی بیشتر شود، زیرا به اعتقاد او، بر سر هیچ و پوچ بازی کردن، عملی نكوهیده به شمار می‌آمد. با این تقاضا نیز موافقت حاصل شد.

زورین، بی درپی، به گارسن سفارش "پانچ" می‌داد و به امتحانش تشویقم می‌کرد و مدام می‌گفت: "باید به زندگی سربازی عادت کرد،

خدمت در ارتش بدون "پانچ" به هیچ نمی‌ارزد. "

حرفهایش در من کارگر افتاد. ما به بازی ادامه دادیم، هر جرعه از آن معجون لعنتی گستاخ‌ترم می‌کرد، و توپ‌هایی که می‌زدم، دم به دم، از فراز باندهای میز بلییارد پروازکنان می‌گذشت. عصبانی شده بودم و با داور - که حساب شرط‌بندی‌های افزون شونده ما، از دستش بدر رفته بود - بدرفتاری می‌کردم. سخن کوتاه، رفتارم به‌گونه پسر بچه احمقی بود که برای اولین بار آزادی را مزه مزه می‌کند. ایداً گذشت زمان را حس نمی‌کردم. تا آنکه "زورین" به ساعت دیواری نگاه کرد، چوب بلییاردش را روی میز گذاشت و گفت که صد روبل به او باخته‌ام. بیکه خوردم، آخر تمام پولهایم پیش "ساولیچ" بود، به همین خاطر شروع به عذرخواهی کردم. زورین حرفم را قطع کرد و گفت:

"خواهش می‌کنم، خودت را ناراحت نکن، اصلاً اهمیتی ندارد، من می‌توانم صبر کنم، تا بیاید می‌توانیم سری به خانه "آرنیوشکا" بزنینم."

چه می‌توانم بگویم؟ تنها می‌توان گفت: روز را با همان پرروئی و گستاخی که آغاز کرده بودم به پایان بردم. شام را در خانه "آرنیوشکا" خوردیم؛ و زورین پی‌درپی لیوانم را پر می‌کرد و قصه‌اش را مکرر می‌کرد که باید به ارتش عادت کرد، و وقتی از سر میز بلند شدیم، به زحمت می‌توانستم سر پا بند شوم، و نیمه‌های شب بود که زورین به مهمانخانه‌ام رساند.

"ساولیچ"، در پاگرد پلکان به ما برخورد، و چون علائم جدیدم را در خدمت به ارتش و به خاطر میهن دید، ناله‌ئی کرد و با صدای لرزانی گفت: "آقا، چه بر سرت آمده؟ کجا خودت را به این روز انداختی؟ خدای مهربان! شما که هیچوقت چنین حال و روز بد و

وحشتناکی نداشتید!"

با لکنت زبان گفتم: "ساکت باش، پیرمرد... نق... نقو!
انگار مست هستی! زود برو بخواب!... صبر کن! مرا به رختخواب
ببر!"

روز بعد، با سردرد از خواب بیدار شدم، به طور مبهمی جریانات
روز قبل به یادم می‌آید رشته افکارم را، ورود "ساولیچ"، با فنجان
چائی در دست، از هم گسیخت.

ساولیچ درحالی که سر تکان می‌داد، گفت: "برای شما خیلی
زود است که به این کارهای زشت بپردازید، پتر آندروویچ. این را
دیگر از که یاد گرفتی؟ نه پدرت و نه پدر بزرگت، هیچکدام اینکاره
نبودند. می‌دانم تمام اینها، زیر سر کیست. همان مسیوی فرانسوی
لعنتی، که هی می‌دوید پیش "پالاشکا"ی رختشو، و مادام مادام
می‌کرد. خودتان دیدید که مادام مادام کردن، چه بلائی به سرش
آورد. شک ندارم که آن پدرسگ، این چیزهای خوب را یادت داد.
آخر چه احتیاجی به استخدام یک کافر بی‌دین بود، آنهم برای
مربی‌گری! انگار ارباب به قدر کافی آدم در ملکشان نداشتند!"
شرمنده بودم. روی برگرداندم و گفتم: "تنه‌ایم بگذار، چای
نمی‌خواهم."

ولی ساکت کردن "ساولیچ" آنگاه که موعظه آغاز می‌کرد، آسان
نبود.

— حالا می‌بینی نتیجه این کارها چیست؟ پتر آندروویچ! سرت
درد می‌کند و سنگین است، اشتهایت هم کور شده. مردی که مشروب
می‌خورد، به درد هیچ کاری نمی‌خورد. کمی آب خیار با عسل بخور.
می‌خواهی برایت بیاورم؟"

در آن دم، پسر بچه پیشخدمتی وارد اطاق شد و یادداشتی به

دستم داد، از زورین بود.

پتر آندروویچ عزیز

لطفاً، صد روبلی را که دیروز در بازی بیلپارد به من باختید، به وسیله پیشخدمت برایم بفرستید. احتیاج مبرمی به پول دارم، همیشه در خدمتگزاری حاضرم

ایوان زورین

چاره‌ئی نبود. در حالی که تظاهر به بی تفاوتی می‌کردم، به "ساولیچ" - که از پول گرفته تا زیرشلواری، همه امور تحت نگهداری او بود - گفتم تا صد روبل به پیشخدمت بدهد.

- "چی! چرا باید اینکار را بکنم؟"

تا آنجا که ممکن بود با خونسردی جواب دادم: "برای اینکه به او بدهکارم."

ساولیچ که تعجب‌اش بیشتر و بیشتر می‌شد، تکرار کرد: "بدهکاری! ولی آقا، کی وقت داشتید قرض بالا بیاورید؟ حتماً کاسه‌ئی زیر نیم کاسه است. شما هرچه دلتان می‌خواهد بگوئید، اما من چنین پولی نمی‌دهم."

با خود فکر کردم، اگر در این لحظه تعیین‌کننده، تفوق خود را به این پیرمرد کله‌شق نشان ندهم، در آینده، مشکل بتوانم خود را از یوغ قیمومت‌اش آزاد سازم. بهمین خاطر، با تفرعن نگاهش کردم و گفتم: "من ارباب شما هستم، و شما خدمتکار منید. پس اظهار نظر نکن، و کاری را که به تو گفته شد، انجام بده!" "ساولیچ" چنان از حرفهای من یکه خورد که دستهایش را درهم قفل کرد و بی حرکت ایستاد.

با عصبانیت فریاد کردم: "پس چرا نمی‌روی؟"

"ساولیچ" که بغض راه بر کلامش بسته بود، با صدای گریه‌آلودش

گفت: "پتر آندرویچ! عزیزم! کاری نکن که از غصه دق مرگ شوم. عزیز دلم، به حرف من پیرمرد گوش کن، به آن دزد سرگردنه بنویس که بازی دیروز تو محض تفریح بوده، و تو چنین پولی نداری. صد روبل! ای خدای مهربان! به او بگو، پدر و مادرت مطلقاً بر تو قدغن کرده‌اند که به جز گردوبازی، بازی دیگری نکنی."

با خشونت حرفش را بریدم: "پول را بده، والا از اطاق بیرون می‌اندازم."

"ساولیچ" با اندوه عمیقی مرا نگاه کرد و به قصد آوردن پول بیرون رفت.

برای پیرمرد بیچاره متأسف بودم، ولی می‌خواستم استقلال خود را نشان دهم و ثابت کنم که دیگر بچه نیستم.

پول "زورین" فرستاده شد. ساولیچ عجله داشت تا هرچه زودتر آن مهمانخانه نفرین شده را ترک گوئیم؛ به همین سبب، "ساولیچ" بسیار زود آمد و گفت که اسبها آماده است.

"سیمبرسک" را با وجدانی ناراحت و پشیمانی خاموشی پشت سر گذاشتم، بی آنکه با معلم بیلاردم خداحافظی گفته باشم، و بی هیچ انتظاری تا روزی دوباره او را ببینم.

راه‌نما

"سرزمین دور دست ، سرزمین ناشناخته ،
 مرا خود اختیار آمدن به بیکرانگیت نبود .
 مرکوب باد پایم ، نیز هم ، بدینجا نگشاندم .
 باده پیمائی ، عنان پیچید
 و بی سروسامانی
 نترسی ، جوانی
 براین سامانم آورد "

ترانه‌ئی قدیمی

در طول سفر ، افکار پیریشانی داشتم ، پولی که در قمار باخته
 بودم ، طبق معیارهای آن زمان ، مبلغ قابل توجهی به شمار می‌آمد .
 در دل اعتراف می‌کردم که رفتارم در مهمانخانه ابلهانه بوده ، و
 احساس می‌کردم نسبت به "ساولیچ" مقصر هستم . تمام این افکار و
 عواطف مرا پیریشان تر و خرابتر می‌کرد .

پیرمرد ، عبوس و ناشاد ، روی نیمکت کالسکه نشسته ، سعی داشت ، نگاهش بر من نیافتد . هرازگاهی ، سینه‌ئی صاف می‌کرد ، ولی کلامی نمی‌گفت . من مصمم به آشتی یا او بودم ، اما نمی‌دانستم چطور باید شروع کنم ، بالاخره تقلابی کردم و گفتم : "حالا ، حالا ، ساولیچ بیا آشتی کنیم . من واقعاً متاسفم ، خودم می‌دانم که باید شرمنده باشم ، دیروز رفتارم احمقانه بود ، بی‌خود و بی‌جهت تورا رنجاندم . قول می‌دهم ، از این به بعد ، معقول‌تر باشم و به حرفه‌هایت گوش بدهم . حالا دیگر آزرده‌گی را کنار بگذار . بیا ، بیا آشتی کنیم ."

"ساولیچ از سوز جان آهی کشید و گفت : "آه ، پتر آندروویچ عزیز ، من از دست خودم عصبانیم ، تمامش تقصیر من بود . آخر چطور دلم آمد در مهمانخانه تنه‌ایت بگذارم ! خبر مرگم خواستم به یکی از دوستانم ، خادم کلیسائی در این حوالی ، سری بزنم که هم دیداری تازه کنم هم صوابی . راست گفتند که "آدم می‌رود صواب کند ، کباب می‌شود . " واقعاً که وحشتناک است ! حالا چطور می‌توانم به چشم ارباب و خانم نگاه کنم ؟ آخر ، وقتی به گوششان برسد . " بچه " شان مشروب می‌خورد و قمار می‌کند ، چه خواهند گفت ؟"

من ، به خاطر آنکه "ساولیچ" بیچاره را آرام کنم ، قول دادم که از آن پس بدون رضایت و مشورتش ، دیناری خرج نکنم ، ساولیچ کم‌کم آرام شد ، گرچه گه‌گاه سر می‌جنباند و می‌گفت :

— "صد روبل ! شوخی نیست !"

رفته رفته ، به مقصد نزدیک می‌شدیم . صحرائی ، نامسکون و حزن‌آور ، با تپه ماهورهائی چند ، در چشم‌اندازم گسترش می‌یافت . همه چیز از برف ، کفنی پوشیده بود . و سنگینی اندوهمان را ، خورشید در افق فرومی‌نشست . کالسکه در امتداد باریک جاده به پیش می‌رفت . جاده‌ئی که در حقیقت ساخته عبور مستمر سورتنه دهقانان

بود .

ناگاه سورچی مان ، با دلواپسی به افق چشم دوخت ؛ پس از لحظاتی چند ، کلاه از سر برگرفت و رو به من کرد و گفت : "بہتر نیست کہ برگردیم ؟ آقا ."

— "برای چه ؟"

— "ہوا قابل اطمینان نیست ؛ باد شروع بہ وزیدن کردہ ، ببینید ! چطور برفہا را جارو می کند !"

— "خوب ، مگر چطور می شود ؟"

سورچی با شلاق اش مشرق را نشان داد و گفت : "می توانید ببینید ؟"

— "من جز آسمان صاف و استپ سفید چیزی نمی بینم ."

— "چطور ؟ آنجا ، آن تکہ ابر کوچک را نمی بینید ؟"

من ، بہ یقین ، در گوشہ آسمان ، نزدیک افق ، تکہ ابر کوچکی دیدہ بودم ، منتهی آنرا تپہ کوچکی انگاشته بودم . سورچی توضیح داد کہ این ابر نشانہ طوفان است . راجع بہ طوفانہای برف چیزہائی شنیدہ بودم و می دانستم کہ گاہ مسافران ، جملگی در دل آن مدفون شدہ اند . "ساولیچ" ہم با نظر سورچی موافق بود و حکم بہ بازگشتمان می داد . اما بہ نظر نمی آمد باد چندان ہم شدید باشد ، امیدم بر آن بود کہ بہ موقع بہ ایستگاهی خواهیم رسید . از این رو بہ سورچی گفتم تا تندتر براند .

سورچی اسبہا را چہارنعل بتاخت در آورد ، ولی ہنوز نگاہش را از شرق برنداشته بود . اسبہا خوب می تاختند . در این میان ، باد ، لحظہ بہ لحظہ ، شدیدتر و شدیدتر می شد . پارہ ابر کوچک ، بزرگتر شد و بہ سنگینی برآمد و بتدریج تمام آسمان را پوشاند . برف ریزی بہ بارش آغاز کرد و دیری نگذشت تا ناگہان ، بدل بہ تندبار

سگین و درشتی گردید. باد به زوزه کشیدن درآمد و طوفان آغاز شد. و تنها در یک لحظه، آسمان تاریک در دریایی از برف فرو رفت و همچون همه چیزی از دیدمان پنهان ماند.

سورچی فریاد کرد: "جائی را نمی‌شود دید. آقا! طوفان برف شوخی بردار نیست."

با چشمانی نیمه‌باز به بیرون سرک کشیدم. تاریکی و گردباد، در میان مان گرفته بود. زوزه باد آنچنان وحشیانه می‌نمود که گوئی حیوانی درنده است. "ساولیچ" و من، ردای از برف پوشیده بودیم. اسب‌ها که به سختی حرکت می‌کردند، به زودی به کلی ایستادند. آسیمه‌سر و دل‌نگران، از سورچی پرسیدم: "چرا حرکت نمی‌کنی؟"

سورچی از جایش به روی زمین پرید و گفت: "حرکت کنیم؟ که چه بشود؟ من نمی‌دانم حتی کجا هستیم. جاده‌ئی پیدا نیست. تاریکی که جای خود دارد."

به سرزنش سورچی چیزهائی می‌گفتم که "ساولیچ" به جانبداریش برخاست و با دلخوری گفت:

"چرا به حرفش گوش ندادی؟ اگر به مهمانخانه برمی‌گشتیم، شما الان جایات را خورده بودی، و تا صبح تخت می‌توانستی بخوابی، طوفان هم تا آنوقت قطع می‌شد و راحت به‌راحت ادامه می‌دادی. آخر اینهمه عجله برای چیست؟ انگار به عروسی می‌رویم!"

حق با "ساولیچ" بود. کاری نمی‌شد کرد. برف به‌تندی می‌بارید و سخت می‌پیچید. توده عظیمی از آن کنار کالسکه جمع آمده بود. اسبها کله‌هاشان را پائین انداخته، گه‌گاه می‌لرزیدند. سورچی، دوروبر اسبها، به‌این طرف و آن طرف می‌رفت، و برای اینکه کاری انجام داده باشد، دهنه و افسارشان را مرتب می‌کرد. "ساولیچ"

مرتب غر می‌زد، و من به امید اثری از انسان یا نشانی از راه، به اطراف نگاه می‌کردم. ولی آن گردباد شدید، راه بر نگاهم می‌بست. به ناگاه شیئی سیاه در نظرم آمد، فریاد کردم: "هی! سورچی! نگاه کن! آن سیاهی آنجا! چه می‌تواند باشد؟"

سورچی به امتداد دستم، بر زمین خیره شد و همانطور که برای نشستن در جایگاهش از کالسکه بالا می‌رفت، گفت: "فقط خدا می‌داند، آقا. نه یک کالسکه است، نه یک درخت. ولی مثل اینست که حرکت می‌کند. یا گرگ باید باشد، یا انسان."

به سورچی گفتم تا به طرف این شیئی ناشناخته، که حالا شروع به حرکت به جانب ما کرده بود، براند. دو دقیقه بیشتر نکشید و ما به مردی رسیدیم.

سورچی فریاد کرد: "هی! جوانمرد! می‌دانی راه کجاست؟" رهگذر جواب داد: "راه همین جاست، روی همین زمین سفتی که ایستاده‌ام، اما چه فایده‌ئی دارد."

از او پرسیدم: "رفیق عزیز، این نواحی را می‌شناسی؟ می‌توانی ما را به جایی راهنمایی کنی تا شب را بخوابیم؟"

رهگذر جواب داد: "من این ناحیه را به خوبی کف دستم می‌شناسم. می‌توانم بگویم، وجب به وجب، آن را گشته‌ام. ولی هوا را که می‌بینید چطور است. مطمئن باشید راهمان را گم می‌کنیم. بهتر است همین جا بمانیم و صبر کنیم، شاید طوفان بگذرد. وقتی آسمان صاف باشد، می‌توانیم به کمک ستاره‌ها راهمان را پیدا کنیم." خون سردیش به من جرات داد. تصمیم گرفتم تن به قضا دهم و شب را در استپ به صبح برسانم. ولی ناگهان رهگذر، بر جایگاه، پهلوی سورچی جهید و گفت: "خدا را شکر، دهکده‌ئی باید در این نزدیکی‌ها باشد. به سمت راست بپیچ و مستقیم برو به طرفش."

سورچی با دلخوری گفت: "چرا باید به راست بروم؟ کجا، جاده‌ئی دیدی؟ با اسب مردم سواری آسان است."

به نظرم رسید که سورچی برحق است. از رهگذر پرسیدم: "راستی از کجا می‌دانی نزدیک دهکده‌ئی باید باشیم؟"

رهگذر گفت: "برای اینکه، باد بوی دودی از آن طرف آورد. پس باید دهکده، جائی در همین اطراف باشد."

هوش و شامه تیزش، مرا به حیرت واداشت. به سورچی گفتم به همان طرفی که او می‌گفت، بروم. اسبها به سختی و آهستگی در برف به پیش می‌رفتند، و کالسکه به کندی از میان توده‌های انبوه برف می‌گذشت و از شیب دره‌ها سرازیر می‌شد، و الاکلنگ‌وار به چپ و راست، لنگر می‌داد. کالسکه به قایقی در دریای طوفانی می‌مانست. "ساولیچ" هر بار، از تکان کالسکه بر روی من می‌افتاد و ناله می‌کرد. من، پرده جلوی کالسکه را پائین کشیدم، و پوستینم را به دورم پیچیدم، و با جنبش گهواره‌وار کالسکه، و لالای موسیقی طوفان، به خواب رفتم.

خوابی که دیدم، هیچگاه تاکنون، جزئیاتش از خاطر من نگریخته، و هنوزش، هرگاه به فراز و فرودهای غریب زندگیم نگاه می‌کنم، چون بازتاب غیب‌گویانه و پیش از موعدی می‌یابم.

خواننده مرا خواهد بخشید، زیرا، احتمالاً به تجربه می‌داند: چقدر طبیعی می‌نماید که انسان، به رغم تحقیر بی‌حدی که ممکن است در دل برای خیال‌پردازی‌های پوچ داشته باشد، که گاه به خرافات پناه برد.

در حقیقت من در همان وضعیت ذهنی و عاطفی بودم که، واقعیت موجود به خواب‌هامان نقب می‌زند، و با رویاهامان در چشم‌اندازی مدآلود درمی‌آمیزد.

در خواب می دیدم که هنوز طوفان می خروشد و هنوز در صحرای
 یرف سرگردانیم . . . به ناگاه دروازه‌های مقابل مان دهان گشود و ما
 به حیاط خانه خودمان وارد شدیم . اولین فکری که به خاطر من رسید
 چنین بود: مبادا پدر، بازگشت غیرارادیم را به خودسری و نافرمانی
 تعبیر کند و خشمگین شود . با اضطراب از کالسکه پائین آمدم و
 مادرم را دیدم که با اندوه عمیقی بر تختگاه ایوان به پیشوازیستاده
 است .

مادر گفت: "سروصدائی نکن ، پدرت مریض است ، دارد می میرد،
 می خواهد با تو خداحافظی کند ."

ترس خورده ، به دنبالش به اطاق خواب داخل شدم . چراغی رو
 به مرگ اطاق را اندکی روشن می داشت ، مردم با نگاهی حزن انگیز
 کرد بر کرد بستر ، احتضار را به تماشا ایستاده بودند . خاموش به
 پای بستر پدر رفتم . مادر پرده توری تخت را به کناری زد و گفت :
 "آندره پتروویچ ! پتروش آمده ، وقتی خبر بیماریت را شنید ،
 برگشت . او را ببخش و دعای خیر کن ."

من زانو بر زمین زدم و به بیمار نظر انداختم . اما چه دیدم ؟
 بد جای پدرم . دهقانی با ریشهای سیاهش بر تخت آرمیده بود و
 نگاه خوشحالش را بمن دوخته بود . با بهت و حیرانی رو به مادرم
 کردم و گفتم : "اسن چه معنی دارد ؟ او که پدرم نیست . به چه
 مناسبت باید از دهقانی دعای خیر طلب کنم ؟"

مادر جواب داد : "اهمیتی ندارد . پتروش . برای ازدواج تو ،
 او بد جای پدرت رضایت می دهد . دستش را بموس نا دعایت کند ."
 من نمی خواستم چنین کنم . ناکهان دهقان از تخت فروجست ،
 از پس پشت اش تیری برداشت و دور سرش بد چرخاندن در آورد .
 می خواستم بگریزم و نمی توانستم . کف اطاق از پشت گشتگان پوشیده

بود: بر اجساد لغزیدم و در برکه‌ئی از خون فروغلطیدم . . .
آن دهقان ترس‌آور، به مهربانی صدایم کرد: "نترسید! بیا تا
ترا به بخشایم و دعایت کنم."
بهت و وحشت مرا در خود گرفته بود . . . و در این وقت، ناگهان
بیدار شدم.

اسبها ایستاده بودند، و ساولیچ دستم را گرفته بود و می‌گفت:
"آقا، بیایید پائین، رسیدیم."
چشمانم را مالیدم و گفتم: "به کجا؟"
"ساولیچ" جواب داد: "به یک مهمانخانه، به یاری خدا، درست
به چیرهای آبادی برخوردیم. عجله کن آقا، بیا پائین و خودت را
گرم کن."

از کالسکه قدم به بیرون گذاشتم. طوفان هنوز می‌غرید، گرچه
از شدتش کاسته شده بود. هوا، قیرگون تاریک بود. دم دروازه به
صاحب مهمانخانه برخوردیم، که فانوسی زیر دامن بالاپوشش گرفته
بود. ما را به اطاقی کوچک ولی به قدر کافی تمیزی راهنمایی کرد.
اطاق را، مشعل سوزانی روشن می‌داشت، و بر دیوار، یک،
تفنگ و یک کلاه دراز قزاقی آویزان بود.

صاحب مهمانخانه، قزاقی از مردم "یائیک" *، که حدوداً شصت
ساله بود، چالاک و جوان می‌نمود. "ساولیچ" یا جعبه وسائل چای‌مان،
وارد شد، و فی الفور برای علم کردن بساط چای، آتش خواست.
هیچگاه در عمرم، آنقدر مشتاق چای نبودم.

مهمانخانه چی، به تهیه آن رفت.
از "ساولیچ" پرسیدم: "پس راهنمای ما کجاست؟"

* اسم سابق رود اورال که به دریای خزر می‌ریزد.

از بالای سرم ، صدائی جواب داد : " اینجا ، حضرت اجل . "
نگاهم ، به جستجوییش ، به بالا راه برد ، و دررف بالای بخاری ،
بر ریشی سیاه و انبوه و دو چشم درخشان ، ثابت ماند .

— " برادر ، شما ، انگار سرمازده شده‌اید . "

— " فکر می‌کنم همینطور باشد ، آنهم با یک نیم تنه چرمی نازک .
من ، قبلاً پوستین خوبی داشتم ، ولی اعتراف می‌کنم که دیروز در
خانه خمار ، به گرو رفت ، فکر نمی‌کردم سرمازدگی اینقدرها هم بد
باشد . "

در این موقع ، صاحب‌خانه با سماور جوشانی وارد شد ، و من
فنجانی چای به راهنمایان تعارف کردم . از رف پائین آمد . در او
چیزی بود که انسان را جلب می‌کرد . لاغر اندام و تقریباً چهل ساله
بود . قدی متوسط و شانه‌هایی پهن داشت . ریش‌های سیاهش تازه
می‌رفت که به خاکستری رنگ بیازد . چشمان درشت و نافذش هیچگاه
در چشم‌خانه آرام نمی‌گرفت . چهره‌اش گویای چیززی خوشایند و
رندانه بود .

فنجان چای را به دستش دادم ، با جرعه‌ئی ، خطوط چهره‌اش
به شکلکی درهم رفت . و قلندرانه گفت : " حضرت اجل ، لطف کنید
بگوئید چیز دیگری به من بدهند ، چای یک نوشیدنی قزاقی نیست . "
حاجتش فوراً اجابت شد . مهمان‌خانه‌چی ، چیزهای مورد
تقاضایش را با سینی جلوییش گذاشت و همانطور که به صورتش خیره
نگاه می‌کرد ، گفت :

— " آها ! دوباره این طرفها آمدی ! از کجا می‌آئی ؟ "

راهنمای یک لاقبای‌مان ، چشمکی پرمعنا زد و معماوار گفت :

— " در باغ پرواز می‌کردم و شاهدانه می‌دزدیدم که مادر بزرگ به

قصد جانم ، سنگی پرتاب کرد ، اما ، همینطور که می‌بینی ، به من

نخورد . خوب شماها چطورید ؟"

مهمانخانه‌چی نیز با کنایه و استعاره چنین جواب داد: "چیزهای زیادی برای گفتن نیست . آنها می‌خواستند برای نماز شب ، ناقوس کلیسا را به صدا درآورند ، ولی زن کشیش گفت که آنها اجازه این کار را ندارد ؛ حالا کشیش پیش آنهاست و حیات کلیسا پر از شیاطین است ."

آشنای بی‌ستاره‌ی ما گفت : "غصه‌نخور ، عموجان . اگر باران بیارد ، قارچ‌ها درمی‌آیند ، واگر قارچها برویند ، سبزی برای آنها داریم . حالا (دوباره چشمک زد) تبرت را پشت سرت پنهان کن ؛ جنگلبانها درهمین حوالی‌اند . حضرت آقا ! به سلامتی ."

با ادای این کلمات ، لیوانش را برداشت و تا ته سرکشید ، بعد تعظیمی به من کرد و به جای خود - رف بالای بخاری - برگشت .

در آن زمان ، چیزی از زبان پر رمز و رازشان ، نفهمیدم . ولی بعدها ، به حدس دریافتم که گفتگوی آن دو ، می‌بایست ، درباره اوضاع و احوال قزاقان شورشی یائیک ، باشد . همانهایی که با شکست شورش‌شان ، در سال ۱۷۷۲ ، دیگر مطیع و منقاد می‌نمودند .

"ساولیچ" ، ناراضی و ناراحت ، به حرفهای آن دو گوش می‌داد ، و با سوءظن ، گاه به راهنما و گاه به مهمانخانه‌چی نظر می‌دوخت . مهمانخانه را ، دور از دهکده ، در استپ بنا کرده بودند ، و به‌طور غریبی شبیه به لانه دزدان و راهزنان بود . ولی راه‌گریزی نبود ، هیچ حرفی از ادامه سفر نمی‌توانست درمیان باشد .

دلواپسی و اضطراب "ساولیچ" ، وسیعاً باعث تفریح من شده بود . ولی دیگر وقت خواب بود ، من به‌روی نیمکت دراز کشیدم . "ساولیچ" تصمیم گرفت روی بخاری بخوابد و مهمانخانه‌چی روی زمین ، رختخواب خود را پهن کرد . دیری نگذشت که اطاق از صدای

خرخرها و خرناس‌ها پر شد، و خیلی زود، من هم به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح، دیرتر از معمول، از خواب بیدار شدم. طوفان فرونشسته و هوا آفتابی بود. صحرای بی‌انتها، سفیدی چشم‌آزار برف را، جامه‌ئی بر قامت دوخته بود. اسبها به کالسکه بسته شد. پول ناچیزی که مهمانخانه چی در ازای خدماتش مطالبه کرد، پرداختم. مبلغی آنچنان ناچیز که "ساولیچ" برخلاف سنت همیشگی‌اش، حتی سعی پرچانه‌زدن نیز نکرد، و سوءظن‌های شب قبل‌اش، به‌کلی فراموش شد. راهنمای‌مان را صدا کردم، و با تشکر از کمک بی‌دریغش، به "ساولیچ" گفتم تا نیم‌روبل انعامش بدهد.

ولی "ساولیچ" اخم کرد و گفت: "نیم‌روبل! به چه مناسبت؟ حتماً چون محبت کردیم و سوار کالسکه‌اش کردیم و به اینجا آوردیم؟ هرچه دلتان می‌خواهد، بگوئید، آقا، اما ما پولی را برای بذل و بخشش نداریم. اگر قرار باشد به هرکسی رسیدیم انعام بدهیم خودمان از گرسنگی خواهیم مرد."

نمی‌توانستم با "ساولیچ"، جروبحث به راه‌بیان‌دازم، آخر قول داده بودم بی‌مشورتش پولی خرج نخواهد شد. پس خشمگین شدم. زیرا نمی‌توانستم به مردی که ما را، اگر نه از خطری جدی، دستکم از وضع بسیار ناخوشایندی، نجات داده بود، پاداشی دهم. با این وجود، آرامش ظاهری‌ام را حفظ کردم. و گفتم:

— "خیلی خوب، اگر نمی‌خواهی نیم‌روبل بدهی، پس چند تکه از لباسهایم را به او بده، بالاپوشش خیلی نازک است. آن زاکت پوست خرگوش من را به او بده."

"ساولیچ" فریاد برآورد: رحم داشته باش! پتر آندروبیچ! پوستین شما به چه دردش می‌خورد؟ باور کنید، در اولین فرصت آن

را می فروشد ، سگ . . . "

دوست یک لاقبای ما ، نگذاشت "ساولیج" حرف خود را تمام کند :
 "به تو مربوط نیست ، پیرمرد ! که می فروشم یا نه . ارباب تو ، خوش
 دارد ، پوستین اش را به من ببخشد ، و وظیفه تو که نوکر هستی اطاعت
 است ، نه جرو بحث ."

"ساولیج" با لحن خشنی گفت : "از خدا نمی ترسی ؟ راهزن !
 حالا که می بینی این "بچه" چیزی نمی فهمد خیلی خوشحالی که از
 سادگی اش سوء استفاده می کنی ؟ آخر کت شیک یک جنتمن به چه
 درد تو می خورد ؟ هرچه زور بزنی ، نمی توانی آن شانه های پهن
 نکرهات را در آن بچپانی ."

به پیرمرد گفتم : "لطفاً ، ابراز عقیده نکن و زودتر پوستین را
 بیاور !"

"ساولیج" نالید : "خداوندا ! آخر چرا ؟ کت نوی نو را دارد
 مفت و مسلم می بخشد ، آنهم نه به یک انسان محبوب ، به یک ولگرد
 بی شرم ."

با این وجود ، پوستین پوست خرگوش پیدایش شد . راهنمای
 روستائی ما ، فوراً امتحانش کرد . پوستینی که اندکی برایم تنگ
 شده بود ، مطمئناً با قامت او هم راست نمی آمد . با اینهمه او موفق
 شد آنرا بپوشد و درزهای آنرا پاره کند ، و "ساولیج" وقتی صدای
 شکافتن نخ ها را شنید ، تقریباً روزهائی کشید که پنداری نه نخ ها ،
 که رگ و پی او از هم می گسیخت .

راهنمای خانه بدوش ما ، از هدیه من به غایت خوشحال بود و
 آنگاه که در کالسه که جا گرفتم ، من باب تعظیم ، کمی به جلو خم شد
 و گفت : "متشکرم . حضرت اجل ! خداوند به پاس خوبی تان اجر تان
 بدهد . تا زنده ام ، مهربانی شما را فراموش نخواهم کرد ."

او به راه خود رفت ، و ما به راه خود ، بدون آنکه اعتنائی به "ساولیچ" داشته باشیم . و خیلی زود ، طوفان روز قبل از خاطر فراموش شد ، و همینطور ، راهنمای مان و پوستین .

به محض رسیدن به "اورنبورگ" ، یکسره به نزد ژنرال شناختم . مردی قد بلند ، که بواسطه سن زیادش خمیده پشت می نمود . موهای بلندش کاملاً به سفیدی می زد . اونیفورم کهنه و رنگ و رو رفته اش ، سربازی از دوران ملکه "آنا" * را به خاطر می آورد ، و با لهجه غلیظ آلمانی لب به سخن می گشود ، نامه پدرم را به او دادم ، و وقتی اسمش را بر زبان راندم ، به سرعت سرتاپایم را ورنانداز کرد و گفت : "به نظرم از روزگاری که پدرت به سن و سال تو بود ، چندان نگذشته ، انگار همین دیروز بود . و حالا او پسری به این بزرگی دارد ! آه ، عمر چه زود می گذرد !"

ژنرال نامه را باز کرد و زیرلب ، خواندن آغاز کرد ، و هرکجا که دلش می خواست یا ضروری می یافت ، جملات معترضه خود را در آن می نشاند .

"آقای آندره کارلویچ عزیز ، امیدوارم حضرت اجل ... (چرا اینقدر رسمی ؟ باید از خودش خجالت بکشد ! البته انضباط نظامی ، چیزی است که بیشترین اهمیت را دارد ، اما این رسم نامه نوشتن به یک دوست قدیمی است ؟) ... عالیجناب حتماً به خاطر دارند که ... (آه ، بله ، به خوبی) ... وقتی مرحوم فیلد مارشال "مونیش" ... پیشروی افراد ... (بله ، به خوبی) ... و هم چنین ... کارولین ، آن بت عیار ... (آه ، پس او هنوز جفتک پرانی های سابق مان را به یاد دارد) ... حالا با اجازه شما به اصل مطلب

می پردازم . . . پسر نابکار جوانم را پیش شما می فرستم . . . (صحیح)
 بهر حال انتظار می رود که خوب حالش را جا بیاورید
 (حال کسی را جا آوردن ، باید اصطلاح روسها باشد)
 " و آنگاه ، رویه من کرد و پرسید : " این اصطلاح چه معنایی دارد ؟ "
 تا آنجا که ممکن بود ، قیافه معصومانه‌ئی به خود گرفتم و گفتم :
 " یعنی مهربانی کردن ، سرسخت و خشن نبودن ، آزادی زیادی
 دادن . "

ژنرال گفت : " صحیح . فهمیدم . "
 و به خواندن نامه ادامه داد : " و او را به حال خود
 نگذارید . . . (نه ، این اصطلاح ، حتماً معنی دیگری دارد) . . .
 پاسپورتش در جوف پاکت است . . . (کجاست ؟ آه ، بله ، اینجاست)
 موضوع را به هنگ "اسمنوسکی" بنویسید . . . (بسیار خوب ،
 بسیار خوب ، خواهم نوشت) اجازه می خواهم ، لحظه‌ئی ، رتبه
 نظامی شما را فراموش کنم ، و مثل یک دوست قدیمی ، از دور رویتان
 را ببوسم (آه ، بالاخره به فکرش رسید) (و غیره و
 غیره) .

ژنرال خواندن نامه را به پایان برد و آنرا روی پاسپورت گذاشت
 و گفت :

" بسیار خوب ، عزیزم ، کارها مطابق میل پدرت ، صورت
 می پذیرد . تو با درجه افسری به هنگ "ن" منتقل می شوی ، و برای
 اینکه وقت را هدر ندهیم ، فردا به قلعه نظامی "بلوگورسکی" خواهی
 رفت ، وزیر دست سروان "میرونو" ، که مرد خوب و محترمی است ،
 به خدمت مشغول خواهی شد . خدمت نظام به مفهوم واقعی اش را ،
 آنجا خواهی دید و معنی دیسیپلین نظامی را در آنجا خواهی
 فهمید . اینجا ، در "ارنسبورگ" ، هیچ چیزی ، که بدردت تو بخورد ،

وجود ندارد. ولخرجی هم شایسته مرد جوانی چون شما نیست. در ضمن، امشب، خوشحال می‌شوم که شام را با هم بخوریم. " با خود فکر می‌کردم: "از چاله به چاه افتادم. حتی اگر قبل از تولدم، هم گروهیان ستاد محسوب می‌شدم، فایده‌ئی به‌حالم نمی‌کرد! مرا به‌کجا رسانده؟ به‌هنگ "ن" و قلعه پرت افتاده و دور از معبری در حاشیه استپ‌های قرقیزستان!"

شام را با ژنرال آندره کارلویچ و آجودان - مخصوص پیرش، بر سر میز نشستیم. صرفه‌جوئی اکید آلمانی بر سفره‌اش حاکم بود و من فکر می‌کنم، ترس از دیدن گه‌گاه مهمانی اضافی بر سفره عذب‌وارش، رابطه‌ئی تنگاتنگ با انتقال شتاب زده‌ام به قلعه "بلوگورسکی" داشت.

روز بعد، ژنرال را ترک گفتم و قدم به جاده تقدیر نهادم.

قلعه نظامی

سربازهای پادگانیم
 چه خوش می‌گذرانیم!
 آبی و تکه‌ئی نان
 هست فقط جیره‌مان.
 گاه که خصم و عدو
 دد صفت و کینه‌جو،
 سر میز لخت‌مان میان
 مهمانشان می‌کنیم، خوردنی و رایگان!
 به‌جای چاشت سرب داریم
 چکار کنیم! نداریم!

یک ترانه سربازی

قلعه نظامی "بلوگورسکی" در ۴۰ کیلومتری "اورنبورگ" قرار داشت، و جاده‌ئی که این دورا به هم متصل می‌کرد، به موازات رود "یائیک" و در کنارهٔ پرشیب‌اش کشیده شده بود. رودخانه، هنوز، یخ نبسته بود، و امواج سربی رنگش میان دو کرانه برف پوش ملال‌آورش، سیاه و سوگوار می‌نمودند. و در آن طرف رود، استپ‌های قرقیز، در دوردست به‌افق می‌پیوست.

من هم که جزئی از این طبیعت غم‌آلوده بودم، در افکار حزن‌آوری غوطه می‌خوردم. زندگی در قلعه نظامی، شوری در من نمی‌انگیخت. فرمانده آینده خود، سروان "میرونو" را در نظر مجسم می‌کردم؛ تصویری که از او برای خود پرداخته بودم، پیرمردی عبوس و بداخلاق بود که جز دیسیپلین نظامی فکر و ذکری ندارد، و آماده است، تا به خاطر هرچیز کوچکی، انسان را به زندان بیاندازد و جیره غذایی‌اش را به آب و تکه‌نانی تقلیل دهد.

هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد، و ما تندتر از پیش رانیدیم.

از سورچی پرسیدم: "هنوز خیلی مانده تا به قلعه برسیم؟"

سورچی جواب داد: "نه چیزی نمانده. آنجاست. می‌توانی

ببینی‌اش."

من به این سو و آنسو نگاه می‌کردم، به انتظار دیدن استحکاماتی مهیب با خندقی گرداگردش و برج‌ها و باروهاش، اما به جز دهکده‌ئی با پرچینی چوبی، هیچ ندیدم. در یک طرف آن چند کومه نیمه پنهان در برف، و در طرف دیگرش، آسیابی خراب که پره‌های چوبی‌اش به کاهلی یله بود، به چشم می‌خورد.

با دهان حیرت پرسیدم: "پس قلعه کجاست؟"

سورچی به دهکده — که دیگر در آستانش بودیم — اشاره کرد و

گفت: "خوب، همین جا". می‌خواستم چیزی بپرسم، ولی از دروازه

گذشته بودیم . دم دروازه ، تنها یک توپ چدنی به دیده می آمد .
کوچه ها ، تاریک و خم اندر خم ، و سقف کلبه ها کوتاه بود ، و بیشترشان
بامی از پوشال بر سر داشتند .

به سورچی گفتم ، مرا به مقر فرماندهی ببرد ، و لحظه ای بعد
کالسکه ما مقابل خانه چوبی ، بنا شده بر تپه واری ، چسبیده به
کلیسائی ساخته از چوب ، ایستاد .

هیچکس به دیدار ما بیرون نیامد . از تختگاه ایوان گذشتم و در
اطاق مقابل را باز کردم . کهنه سربازی ، روی میزی نشسته بود ، و
داشت وصله ای آبی رنگ بر آستین اونیفورم سبز رنگش می دوخت .
از او خواهش کردم ورودم را اطلاع بدهد .

پیرمرد گفت : " آقای عزیز ، به آن اطاق بروید ، آنجا هستند ."
به اطاق تمیزی وارد شدم که به سبکی قدیمی تزئین شده بود .
در گوشه اطاق ، بوفه ای پر از ظروف بدل چینی قرار داشت ، و یک
دیپلم نظامی در قابی شیشه ای ، بر دیوار آویخته بود ، و بر دیوارهای
دیگر ، تابلوهای نقاشی "فتح اوچاکوف و کوسترین" ، "انتخاب عروس"
"تشییع جنازه گربه" هماهنگی درخشانی با هم داشتند .

کناره پنجره ، خانم مسنی ، با ژاکتی روسی در بر ، و روسری بر
سر ، در حال گلوله کردن نخ های کاموائی بود که ، به دور دستان جلو
نگاه داشته مرد یک چشمی ، در اونیفورم افسری ، پیچیده شده بود .
خانم مسن بی آنکه دست از کار باز دارد ، پرسید : "چه فرمایشی
دارید؟ آقا ."

پاسخ دادم که به اینجا منتقل شده ام و فکر کردم وظیفه دارم
خود را به سروان معرفی کنم . و درحین گفتن این حرفها به جانب
مرد یکچشم ، که فرمانده اش می پنداشتم ، نظر کردم . ولی خانم
خانه ، نطقی را که از قبل آماده کرده بودم ، کور کرد و گفت :

— "ایوان کوزمیچ در خانه نیست، به دیدن پدر" گراسیم "رفته. ولی فرقی نمی‌کند! من همسرا هستم. بسیار خوش‌آمدید. خواهش می‌کنم بنشینید."

خانم سروان خدمتکار را صدا زد و گفت: "بگو گروه‌بان بیاید." پیرمرد، با تنها چشمش، با کنجکاوی مرا و رانداز می‌کرد. — "ممکن است جسارتاً از شما بپرسم در کدام هنگ خدمت می‌کردید؟"

کنجکاویش را ارضا کردم.

دوباره پرسید: "ممکن است از شما بپرسم، چرا شما را از ستاد به صف و به اینجا منتقل کرده‌اند."

جواب دادم که این تصمیم روسای مافوق بود. پیرمرد سمج باز پرسید: "گمان نمی‌کنید، به خاطر رفتاری که شایسته یک افسر ستاد نیست، باشد؟"

خانم سروان، حرف او را قطع کرد و گفت: "مهمل‌گوئی کافیهست! می‌بینی که خسته‌اند، و مسلماً چیزهای دیگری فکرشان را مشغول می‌کند... دست‌هایت را پائین نبر!... و شما، آقای عزیز، ناراحت نباشید که پیش ما وحشی‌ها تبعیدتان کردند. شما اولین کس نیستید و آخرینش هم نخواهید بود. وقتی به اینجا عادت کنید، حتی دوستش خواهید داشت. "آلکسی ایوانویچ"، پنج سال پیش، به خاطر ارتکاب قتل، به اینجا تبعید شد. فقط خدا می‌داند، چرا چنین کاری کرد. ولی باور کنید. با ستوانی به‌خارج شهر می‌روند و شمشیر می‌کشند و به‌جان هم می‌افتند، "آلکسی ایوانویچ"، ستوان را می‌کشد، تازه دو شاهد هم داشته‌اند! خوب، انگار انسان، هرگز نباید بفهمد چه کارها ممکن است بکند."

در این موقع، گروه‌بان، که جوان قزاق خوش‌اندامی بود،

داخل شد.

خانم سروان، رو به او، گفت: "گروهبان، خانه‌ی برای آقا پیدا کن و مواظب باش تمیز باشد."

قزاق جواب داد: "به‌روی چشم، "واسیلیا - یگورونا"، چند اتاق در خانه "ایوان پولزاد" هست. به‌آنجا ببرمشان؟"

خانم سروان گفت: "خیر، ابدأ. آنجا شلوغ است، بعلاوه "پولزاد" دوست ماست و هیچ‌وقت هم فراموش نمی‌کند که ما، مافوق‌اش هستیم. آقای . . . راستی اسم شما؟"

— "پتر آندرویچ"

— "آقای آندرویچ را به‌خانه "سیمون کرزو" هدایت کن. این رذل، اسب‌اش را در باغمان، به‌امید خدا، رها کرده. خوب، "ماکسیم ایچ"، همه‌چیز منظم است؟"

قزاق جواب داد: "شکر خدا، همه‌چیز مرتب است. فقط سرجوخه "پرخور"، در حمام با "یوستی‌نیا"، بر سریک سطل آب گرم، کتک‌کاری کردند."

خانم سروان به‌افسریک چشم گفت: "ایوان اگناتیچ! برو، تحقیق کن و ببین تقصیر با کدامشان است، و هر دو را تنبیه کن! خوب، "ماکسیم ایچ"، دیگر می‌توانی بروی. پتر آندرویچ، گروهبان شما را به اقامتگاهتان می‌برد."

با خانم سروان خداحافظی کردم و به‌دنبال گروهبان به‌راه افتادم. گروهبان قزاق، مرا به‌خانه‌ئی که بر کرانه بلند رودخانه بنا شده بود، هدایت کرد. نیمی از خانه تحت اشغال خانواده "سیمون" بود. و نیمه‌دیگر را به‌من اختصاص دادند؛ و آن شامل اتاقی خوب و پاکیزه می‌شد که تیغه‌ئی آنرا دو قسمت می‌کرد.

ساولیچ به‌باز کردن اثاثیه مشغول شد، و من از پنجره کوچکی

به بیرون چشم دوختم . استپ غم‌آوری در برابر چشمانم ، پهنه می‌گشود و در حاشیه این تصویر حزن‌آلود ، چند کلبه و چندین مرغ و خروس . پیرزنی ، با جعبه علوفه‌ئی در دست ، بر پله‌های کلبه‌اش ایستاده بود ، و گوساله‌اش را به مهربانی صدا می‌زد و حیوان هم با صداهای دوستانه پاسخش می‌داد .

و من ، در چنین جایی ، می‌بایست جوانی‌ام را حرام کنم ! به ناگاه احساس ویرانی مرا درخود گرفت ، پنجره را رها کردم و علیه‌رم اصرارهای مکرر "ساولیچ" ، بی‌شام ، به‌بستر خزیدم . "ساولیچ" با پریشانی تکرار می‌کرد : "خدایا رحم کن ! غذا نمی‌خورد . آخر اگر "بچه" مریض شود ، ارباب و خانم چه خواهند گفت؟"

صبح روز بعد ، تازه لباس پوشیده بودم ، که در برپاشنه چرخید و افسری جوان و کوتاه قد ، سیاه‌چرده ، با صورتی زشت لیکن زنده و پرنشاط ، به‌اطاق وارد شد ، و به‌زبان فرانسه گفت :

— "باید مرا ببخشید که بدون تشریفات خدمت رسیدم تا با شما آشنا شوم . دیروز خبر ورودتان را شنیدم ، و از آنجا که به‌شدت مشتاق دیدن چهره‌ئی انسانی بودم ، نتوانستم مقاومت کنم ، وقتی مدتی اینجا بمانید ، متوجه می‌شوید که چه می‌گویم ."

به‌گمان دریافتم ، این شخص باید همان افسری باشد که به‌جرم دوئل و کشتن ستوانی از گارد اخراج و به‌اینجا تبعید شده . بسیار زود با یکدیگر دوست شدیم . "شوابرین" زیرک و نکته‌دان و خوش‌صحت بود ، و گفتارش هوشمندانه و دلپذیر . و به‌شیوه طنزآلودی ، برایم از خانواده^۶ فرمانده ، دوستانش ، و محلی که تقدیر بدانجا افکنده بودش ، حکایت‌ها گفت . آنگاه که دیگر خنده‌هایم به‌جیغ‌های ممتدی بدل شده بود ، سرباز پیری که در خانه فرمانده ، او را به‌کار دوخت و دوز ، دیده بودم ، به‌اطاق وارد شد ، و از طرف "واسیلیا

یگوروناً "به نهار دعوتم کرد." شوابرین گفت مایل است با من بیاید. به حوالی خانه فرمانده، که رسیدیم، در میدانگاهی مقابل آن، حدود بیست نفر از سربازان پیر پادگان را، با کلاه‌های سه‌گوش، به حال خبردار و به یک صف ایستاده دیدیم، و در مقابلشان فرمانده را، که پیرمردی بلندقد و قوی‌هیکل بود، و شب‌کلاهی برسرو و لباس خوابی در بر، داشت.

فرمانده به محض دیدن ما، به سویمان آمد و چند کلمه‌ئی به مهربانی گفت و دوباره به آموزش نظامی افرادی مشغول شد. ما به تماشا ایستادیم، ولی از ما خواست که داخل شویم و قول داد او هم به زودی بیاید، و در ادامه حرفش گفت:

"اینجا، چیزی که ارزش تماشا داشته باشد، وجود ندارد." واسیلیا یگوروناً، با مهربانی و صمیمیت، از ما پذیرائی می‌کرد. و رفتارش با من بدانگونه بود که پنداری از کودکی مرا می‌شناخته. کهنه‌سرباز پیری همراه با خدمتکارشان "پالاشا" میز را چیدند. خانم سروان گفت: "ایوان کوزمیچ امروز تعلیمات نظامی‌اش طولانی شده!" "پالاشا" ارباب‌ات را برای ناهار خبر کن. پس ماشا کجاست؟"

لحظه‌ئی بعد، دختری حدوداً هجده ساله، با رخسار گرد و گلرنگش، به اطاق آمد، موهای بور و بی‌شکن‌اش به پشت گوشها - که در آن لحظه شرمی دخترانه سرخش می‌داشت - شانه خورده بود. "شوابرین"، ضمن تعریف‌هایش از خانواده سروان، ماشا را دختر کاملاً ابله‌ئی توصیف کرده بود. و من به سبب پیشداوریم، بویژه در اولین نگاه، خوشایندش نیافتم.

ماشا به گوشه‌ئی نشسته و به دوختن چیزی مشغول شد. در همین حین سوپ کلم را، بر سر میز آوردند، و چون واسیلیا یگوروناً

شوهرش را، در اطاق، ندید، "پالاشا" را برای دومین بار در پی اش فرستاده گفت: "بهاریت بگو، مهمانان منتظرند و سوپ سرد می شود، شکر خدا، همیشه برای پیش فنگ و پافنگ وقت هست، بعدها هم می تواند به خاطر دل خودش فریاد بکشد."

سروان به زودی پیدایش شد و پیرمرد یک چشم هم به دنبالش. همسرش به او گفت: "چه بر سرت آمده، عزیزم؟ عمری، سوپ حاضر است و تو نمی خواهی بیایی."

"ولی من کار داشتم، مشغول تعلیم سربازها بودم."
زنش تلافی جویانه گفت: "بیا! بیا! تمام این تعلیمات، فقط تظاهر است. سربازانت، هیچ چیز یاد نمی گیرند، و خودت هم به درد این کار نمی خوری. برایت خیلی بهتر است که در خانه بنشینی و دعایت را بخوانی. میهمانان عزیز! بفرمائید سرمیز!"

ما به خوردن شروع کردیم. واسیلیا یگورونا، حتی دقیقه‌ئی هم ساکت نمی ماند، و با سئوالات پی در پی، نمی گذاشت نفس بکشم: پدر و مادرم، اسمشان چیست، زنده هستند یا نه، کجا زندگی می کنند، ملکشان چقدر بزرگ است؟ و وقتی شنید، پدرم سبب سرف دارد، گفت:

"آه! نمی شود تصور کرد! چه مردمان متمولی در این دنیا هستند! و ما جز "پالاشا" خدمتکاری نداریم. ولی، خدا را شکر، به اندازه کافی راحتیم. تنها دردمرما، دخترمان "ماشاست. چون باید ازدواج کند، و تمام چیزهایی که به عنوان جهیزیه دارد، یک شانه است و یک جارو، بعلاوه‌ی چند سکه، که تنها می تواند با آن به حمام برود. اگر مرد خوبی پیدا شود که به این حرفها توجهی نکند، خوب، همه چیز روبراه خواهد شد، والا پیر دختر از دنیا خواهد رفت."

من به "ماریا ایوانونا" نگاه کردم ، از فرط ناراحتی ، خون به چهره اش دویده بود . سر به زیر انداخت و آنگاه یک قطره اشک درون بشقابش چکید . دلم برایش سوخت و با عجله خواستم صحبت را عوض کنم . باری ، بی هیچ مناسبتی گفتم :

— "شنیده ام "باشقر" ها خیال حمله به این قلعه را دارند ."

"ایوان کوزمیچ "پرسید : "از که شنیدی؟ آقای عزیز ."

جواب دادم : "در اورنبورگ ، مردم اینطور می گفتند ."

فرمانده گفت : "به این حرفها توجه نکنید ! ما ، دیگر سالهاست که چیزی در این خصوص نمی شنویم . باشقرها سرکوب شدند ، و قرقیزها هم درس خوبی گرفتند . نترسید ! آنها به ما حمله نمی کنند ، و اگر هم شورش به پا شود ، چنان مرعوب و منکوبشان می کنیم که ، باز تا ده سال دیگر ، صدایشان در نیاید ."

روی به زن سروان کرده گفتم : "و شما نمی ترسید در چنین قلعه پرخطری زندگی کنید؟"

جواب داد : "عادت کرده ام ، آقای عزیز . بیست سال پیش که تازه به این قلعه منتقل شده بودیم ، نمی توانم بگویم که چقدر از این بی دین های ملعون می ترسیدم ! و اولین بار که کلاه پوستی شان را دیدم و فریادشان را شنیدم ، قلم از حرکت ایستاد ، باورتان می شود ! ولی حالا دیگر ، چنان به این چیزها عادت کرده ام که اگر بگویند : این پست فطرت ها دور قلعه ، سنگر گرفته اند ، از جایم تکان هم نمی خورم ."

"شوابرین" با آب و تاب گفت : "واسیلیا یگورونا ، زن بسیار شجاعی ست ، ایوان کوزمیچ هم این را تأیید می کند ."

ایوان کوزمیچ به تأیید گفت : "بله . باید به شما بگویم ، او از آن زنهای ترسو نیست ."

پرسیدم: "ماریا ایوانونا چطور؟ مثل شما پردل و جرات است؟" مادرش گفت: "چی! ماشا و دل و جرات؟ نه ماشا، مرغدلی بیش نیست. هنوز هم، صدای یک تفنگ، پشتش را می لرزاند. دو سال پیش، ایوان کوزمیچ به سرش زد که به خاطر روز تولد من، توپ مان را شلیک کند. نمی دانید، طفلک ماشای بیچاره، نزدیک بود از ترس غالب تهی کند، و از آن روز تا به حال، ما دیگر غرش این توپ لعنتی را نشنیده ایم."

همگی، از سر میز بلند شدیم. سروان و زنش رفتند تا استراحت کنند، و من به همراه "شوابرین" به خانه اش رفتم و تمام بعد از ظهر را، آنجا و با او گذراندم.

دوئل

"آه، بسیار خوب، پس وضعیتی بگیر
و مرا بنگر، که پیگرت را تا قلب
نقب می‌زنم."

چندین هفته گذشت، و زندگی در قلعه نه تنها قابل تحمل بلکه
برایم به آسانی خوشایند شد. در خانه فرمانده، مرا همچون عضوی
از خانواده پذیرفته بودند. زن و شوهر، هر دو مردمانی لایق
بودند. ایوان کوزمیچ، عامی مردی ساده، که از سربازی به درجه
افسری راه گشوده بود، انسانی بسیار مهربان و قابل احترام بود؛
در حقیقت، او را، زنش راه می‌برد، و این با خلق و خوی آسان خواهش،
جور درمی‌آمد. و اسلیا یگورونا، مسئولیت‌های نظامی شوهرش را،
از وظایف مربوط به خود می‌دانست و همانطور قلعه را اداره می‌کرد
که خانه خود را. "ماریا"ی رمیده‌خو و خجالتی، حال دیگر، مرا از

دوستان خود می دانست. و من برخلاف پیش‌داوریهایم، دختری با عاطفه و تیزهوشش یافتم.

کم‌کم، دلبستگی‌ام به این خانوادهٔ مهربان بیشتر و بیشتر می‌شد، به طوری که به "ایوان اگناتیچ"، افسر یک چشم پادگان هم، علاقمند شده بودم؛ که به گفته شوابرین، با واسیلیا روابط پنهانی داشت. و اگرچه این اتهام، حتی با سطحی‌ترین دلایل نیز راست نمی‌آمد، شوابرین نگرانی به خود راه نمی‌داد.

حکم خدمتم را دریافت کرده بودم. وظایف نظامی‌ام بیشتر به شوخی شبیه بود. در قلعه خوشبخت ما، نه رژه‌وسانی بود، نه صف جمع و نگهبانی. گه‌گاه فرمانده، بدلخواه خود، به سربازان آموزش می‌داد، اما، هنوز موفق نشده بود، به همه‌شان یاد بدهد، دست چپ و راستشان را بشناسند.

شوابرین، چند جلد کتاب به زبان فرانسه داشت، و من به خواندنشان آغاز کرده بودم. و اینکار به دایره سلیقه‌ام در مورد ادبیات، وسعتی داد.

صبح‌ها، کتاب می‌خواندم؛ ترجمه از فرانسه را تمرین می‌کردم و گه‌گاه شعری می‌سرودم. تقریباً همیشه، ناهار را، با خانوادهٔ سروان می‌خوردم و بقیه روز را همانجا می‌ماندم.

پدر گراسیم و زنش - وراج کبیر منطقه - هم، گاهی به آنجا می‌آمدند. طبیعی است که "شوابرین" را هر روز می‌دیدم، ولی هم کلام شدن با او، به مرور زمان، کسالت‌آور می‌شد. دیگر از لطیفه پرداختن‌های دائمی‌اش، دربارهٔ خانواده فرمانده، و بخصوص از اظهارات ریشخندآمیزش، که "ماریا" را هدف می‌گرفت، خوش نمی‌آمد. کانون دیگری به غیر از خانواده سروان نمی‌شناختم، در حقیقت، اشتیاقی به شناختن‌اش نیز نداشتم.

به رخم پیش‌گوئی‌ها ، باشقرها شورشی به‌راه نیانداختند و در نواحی اطراف قلعه آرامش مطلق حکم‌فرما بود ، ولی ، ناگهان ، جنگی تن‌به‌تن ، اوضاع داخلی قلعه را متشنج کرد .
پیش‌تر گفتم که در زمینه ادبیات ، استعدادم را محک می‌زدم . با معیارهای نقادی در آن روزگار ، کارهایم ، کاملاً "قابل اعتنا به حساب می‌آمد ، و" الکساندر سوماراکوف" * ، سالها بعد ، تمام شعرهای آن دوره‌ام را پسندید .

روزی ، غزلواره‌ئی نوشتم که دلنشین‌اش یافتم ، همه می‌دانند ، گاهی نویسندگان و شعرا ، به بهانه آنکه "ناقدی می‌جویم" ، کسی را جست‌وجو می‌کنند تا به تائیدشان به به و چه چه سر دهد . و چنین بود که شعرم را باز نوشتم و به نزد "شوابرین" شنافتم ، زیرا در مورد شعر ، تنها فردی بود که در آن قلعه ، صلاحیت قضاوت داشت ، و پس از مختصر مقدمه‌ئی ، دفترچه یادداشت خود را از جیب بیرون کشیدم ، و شعر زیر را برایش خواندم :

بر آن سرم کز اندیشه عشق

تن زخم .

و از خاطر ببرم که آنهمه زیبایی

آه ماشا ! از تو — دریغا —

که می‌گریزم به آرزوی رهائی

لیک افسوس !

که افسون آن چشمان

در خیالات شبان و روزانم

آرام و قرار می‌رباید : تا خرابم بدارد .

ماشا! ز درماندگی ام ، کجا خبر خواهی شد .

ماشا ، بر حالم رحمتی کن

نگاه کن ، که چه سان ، زجر می برم

به زندان عشقی که ، تو اش ساخته‌اشی .

با انتظار تحسین اش - که خود را شایسته اش می پنداشتم -

پرسیدم :

- "خوب ! نظرت چیست؟"

"شوابرین" که همیشه انتقادش یا مهربانی توام بود ، برای

رنجاندم گفت که شعر بسیار بدی است . درحالی که ، سعی در مخفی

نمودن آزردهی ام داشتم ، پرسیدم :

- "چرا؟"

- "چون این عبارات توخالی ، لایق معلم سابق من "واسیلی

ترتیاکوسکی" * است و به شدت اشعار عاشقانه و آبکی او را به خاطر

می آورد ."

آنگاه ، "شوابرین" ، دفترچه یادداشتم را گرفت و بی رحمانه

شروع به نقادی در مورد هر سطر و هر کلمه اش نمود ، و با حالتی

تمسخرآمیز ، ادای دکلاماسیونم را درآورد . این را دیگر تاب نیاوردم ،

دفترچه را از دستش بیرون کشیدم و گفتم ازین پس شعرهایم را به

او نشان نخواهم داد . "شوابرین" به این رفتارم نیز خندید و گفت :

- "خواهیم دید ، که تا چه اندازه بر سر حرفت می مانی . شعرا

همانقدر به شنونده محتاجند ، که ایوان کوزمیچ به گیللاس قبل از

نهارش . و به راستی ، این "ماشا" کیست ، که اینگونه سوزان و سودائی

به او ابراز عشق می کنی ؟ نکند "ماشا" ی تو ، "ماریا ایوانونا" باشد؟"

* یکی از شاعران روس ، مشهور به بی ذوقی .

با ترشروئی جواب دادم: "هرکه هست، به تو ربطی ندارد، دیگر نه عقیده‌ات را می‌خواهم، نه فضولیات را."
 — "آه! هم شاعری زودرنج و هم عاشقی نجیب!"
 "شوابرین" به پرگوئی ادامه می‌داد و من هر لحظه بیشتر خشمگین می‌شدم.

— "اما نصیحت یک دوست را بشنو: اگر می‌خواهی موفق شوی، باید به فکر چیزی بهتر از شعر باشی."
 — "جناب! منظورت چیست؟ واضح بگو!"
 — "منظورم اینست که اگر می‌خواهی "ماریا ایوانونا"، در تاریک و روشن صبح به سراغت بیاید، به جای شعر، گوشواره‌ای به او هدیه کن."

خونم به جوش آمد، درحالی که دیگر به سختی می‌توانستم سرریز خشم را مهار کنم، پرسیدم: "و چرا شما، راجع به او، چنین فکری می‌کنید؟"

با خنده‌ئی که ظاهر دوستانه‌اش را حفظ کرده بود، جواب داد:
 — "چون به تجربه، حالات و خلق و خویش را شناختم."
 با نفرت فریاد کردم: "دروغ است. پست فطرت! یک دروغ بی‌شرمانه."

رنگ از صورتش پرید، بازویم را گرفت: "تاوان‌اش را پس خواهی داد، و تنها دوئل می‌تواند راضی‌ام کند."
 دق دلم را خالی کردم: "حتماً، هر وقت که بخواهی."
 در آن لحظه، آماده بودم تا قطعه قطعه‌اش کنم.

بی‌درنگ، نزد ایوان اگناتیچ رفتم. با سوزنی دردست، مشغول نخ کردن قارچ‌هائی بود که به امر واسیلیا یگورونا، می‌بایست برای مصرف زمستان خشک کنند.

وفتی مرا دید ، گفت :

— "آه ! پتر آندرویچ ! از دیدنتان خوشحال شدم ! چه چیز خوبی باعث آمدنتان شد ؟"

مختصراً برایش شرح دادم که با آلکسی شوابرین حرفمان شده ، و از او ، "ایوان اگناتیچ" می‌خواهم تا در دوئل شاهد من باشد . "ایوان اگناتیچ" با دقت به حرفهایم گوش داد ، و با تنها چشمش خیره نگاهم کرد و گفت :

— "یعنی می‌خواهید بگوئید ، قصد کشتن آلکسی را دارید و دلتان می‌خواهد من شهادت بدهم ؟ همین است ؟ نیست ؟"

— "کاملاً" همین است ."

— "پناه بر خدا ، پتر آندرویچ ! آخر چه فکری می‌کنی ؟ با آلکسی نزاع کردید ؟ این چه اهمیتی دارد ؟ حرف مفت ، باد هواست . او به شما بدی می‌گوید — شما هم به او دشنامی می‌دهید ، او با مشت به صورتتان می‌زند — شما هم سیلی به گوشش می‌زنید ، دوبار ، سه بار و بعد پی کارتان می‌روید . بعدها هم ، کار ما اینست که شما را آشتی بدهیم . اما کشتن یک آدم — آیا کار درستی است ؟ جسارتاً" می‌شود از شما بپرسم ؟ از آن گذشته ، اگر شما او را می‌کشید ، باز چندان ایرادی نداشت ، راستش من به شخصه علاقه‌ئی به آلکسی ندارم . ولی اگر ، او با شمشیرش شما را بدرد ، چه باید کرد ؟ این حماقت نیست ؟ جسارتاً" می‌پرسم ."

اظهارات بجا و به قاعده‌ی پیرمرد ، مرا تکان نداد و من همانطور به عقیده‌ام چسبیده بودم .

"ایوان — اگناتیچ" گفت : "هرطوری که دلت می‌خواهد ، کاری که فکر می‌کنی خوب است بکن . ولی من چرا باید گواه تو باشم ؟ برای چه ؟ خوب ، دو نفر به جان هم می‌افتند ، این که دیگر تماشا

ندارد. باور کنید، به اندازه کافی، در جنگ با ترکها و سوئدیها، از این صحنهها دیده‌ام.

من سعی کردم، وظایف یک شاهد دوئل را برایش تشریح کنم. ولی ایوان اگناتیچ نمی‌خواست بفهمد.

— هرچه بگوئید، فایده‌ئی ندارد. اگر قرار باشد، در این کارها دخالت کنم، تنها کارم رفتن به نزد فرمانده است. و همانطور که وظیفه حکم می‌کند، به او بگویم، در قلعه، برخلاف اراده دولت، توطئه‌قتلی چیده شده. آنگاه فرمانده، خودشان، در این باب تصمیم مقتضی خواهند گرفت.

با هشدارى که تلویحاً به من داده شد، از اگناتیچ خواهش کردم تا به فرمانده چیزی نگوید. راضی کردنش دشوار بود، ولی بالاخره قول داد که حرفی نخواهد زد، و من ترکش گفتم.

بعد از ظهر را، مثل همیشه در خانه فرمانده گذراندم. و سعی داشتم خود را، بی تفاوت و شاد نشان دهم تا از شر سئوالات استنطاق‌گونه در امان باشم و زمینه‌ای برای سوءظن بدستشان ندهم. ولی اعتراف می‌کنم، آن آرامشی که مردم در شرایطی این چنین، لافش را می‌زنند، به هیچ وجه در من نبود.

آن بعد از ظهر، احساسات و عواطفم، تلطیف یافته‌تر و شکننده‌تر می‌نمود، و "ماریا ایوانونا" برایم، خواستنی‌تر از همیشه بود. و به این فکر که "آخرین بار است می‌بینمش" مشعل آرزو در درونم زبانه می‌کشید.

"شوابرین" هم پیدایش شد. او را به کناری کشیدم، و گفتگویم با ایوان اگناتیچ را برایش شرح دادم. به خشکی گفت: "چه احتیاجی به شهود داریم؟ بدون آنها هم می‌شود دوئل کرد."

با هم قرار گذاشتیم تا فردا ساعت شش، پشت خرمنهای ذرت،

نزدیک قلعه، دوئل را شروع کنیم. گفتگوی ما، آنقدر دوستانه به نظر می‌آمد که "ایوان اگناتیچ" از خوشحالی‌ش بند را آب داد: "احسنت! صلح بد بهتر از جنگ خوب است و آبروی زخم دیده به از پوست ازهم دریده."

زن سروان، که در گوشه‌ئی نشسته، مشغول فال گرفتن با ورق بود، به یکباره پرسید:

"چه گفتی؟ چه گفتی؟ درست نشنیدم."

ایوان اگناتیچ، که از نگاه رنجیده‌ام، به یاد قولش افتاده بود، گیج و پریشان نمی‌دانست چه باید بگوید. ولی شوابرین فی‌الفور به دادش رسید:

"ایوان اگناتیچ، آشتی ما را تحسین می‌کند."

"ولی با چه کسی دعویاتان شده بود."

"با پتر آندرویچ، تقریباً مشاجره‌ئی جدی داشتیم."

"به خاطر چه چیزی؟"

"به خاطر یک چیز جزئی و بی‌اهمیت: یک شعر."

"به خاطر یک شعر! عجیب است! ولی چطور چنین چیزی

اتفاق افتاد؟"

"چندی پیش، پتر آندرویچ شعری نوشته بود و امروز در حضور

من آنرا خواند، و بعد من هم، شعر مورد علاقه‌ام را خواندم:

دختر سروان، به توهشدار می‌دهم، از گردشهای شبانه

حذر کن.

آنوقت، خوب، اختلافی پیش‌آمد. پتر آندرویچ در ابتداء

سخت عصبانی شد، ولی بعد فکر معقول‌تری کرد و به این نتیجه

رسید که هرکس هرچه دلش بخواهد، می‌تواند بخواند. و قضیه

فیصله یافت."

وقاحت و پرروئی "شوابرین" بیشتر مرا سوزاند. ولی جز من کسی متوجه کنایات خشن و نابه‌هنجار او نشد، یا، به هر دلیل، اعتنائی به آنها نکرد. صحبت از شعر به شعرا کشید، و فرمانده، مردمانی بیکاره و می‌خواره قلمدادشان کرد. و به‌عنوان یک دوست، به من نصیحت کرد که از شعر گفتن دست بردارم، چرا که چنین کاری با نظامی‌گری جور در نمی‌آید و به‌علاوه عاقبت خوشی هم نداشت.

حضور "شوابرین"، دیگر برایم غیرقابل تحمل بود. به این جهت، به‌زودی از سروان و خانواده‌اش خداحافظی کردم. چون به خانه بازآمدم، شمشیرم را برداشتم و بر سبیل امتحان نوک تیزش را با سرانگشت لمس کردم و به‌بستر خزیدم. و به "ساولیج" سپردم تا سپیده دم بیدارم کند.

صبح روز بعد، در ساعت موعود، پشت خرمن‌های ذرت، به انتظار مدعی ماندم. دیری نگذشت که حریف هم سر رسید و گفت: "ممکن است مزاحم ما شوند، بهتر است عجله کنیم."

اونیفورم‌هایمان را به‌درآوردیم، و درحالی‌که جلیقه‌ئی به تن داشتیم، شمشیرهایمان را از غلاف بیرون کشیدیم. در همان دم، ناگهان، از پشت خرمن‌های ذرت، سروکله ایوان اگناتیج به‌همراه پنج سرباز پیدا شد و از ما خواست تا نزد فرمانده رویم. علیرغم عصیانیت‌مان، اطاعت کردیم، و درحالی‌که سربازها، دور ما را گرفته بودند، به‌دنبال "ایوان اگناتیج" که انگار از فتحی با اهمیت خارق‌العاده بازمی‌گشت راه می‌سپردیم.

به محض ورودمان به‌خانه فرمانده، ایوان اگناتیج، با تشریفات مخصوصی گزارش داد که ما را آورده است.

واسیلیا، بی‌درنگ، وظایف نظامی‌اش را به‌عهده گرفت: "به‌به! خوشم باشد! دیگر چه؟ چطور به‌خود اجازه می‌دهید؟

توطئه آدم کشی؟ در قلعه ما؟ "ایوان کوزمیچ" زود اینها را به زندان بیانداز! زود شمشیرهایتان را بدهید! زود! زود! پالاشا! این شمشیرها را به آشپزخانه ببر! پتر آندرویچ! از شما انتظار نداشتم، از خودتان خجالت نمی کشید؟ برای "آلکسی" چنین کاری طبیعی است. قبلاً هم کسی را کشته و از گارد اخراج شده، و به خدا هم ایمان ندارد. نکند، شما هم خیال دارید مثل او باشید؟"

"ایوان کوزمیچ" بی چون و چرا، یکسره با گفتار زنش موافقت کرد و دوباره همان حرفها را تکرار کرد:

— "کاملاً" حق با واسیلیاست: باید به شما بگویم که قوانین ارتش دوئل را صریحاً منع کرده."

در این حین، پالاشا شمشیرهای ما را گرفت و به آشپزخانه برد. من دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم، ولی "شوابرین" وقار خود را حفظ کرد و به سردی گفت:

— "با تمام احترامی که برایتان قائم، باید خاطرنشان کنم که شما با قضاوت عجولانه تان در مورد ما، زحمت بیهوده‌ئی به خود داده‌اید. این کار را به فرمانده واگذارید، چرا که به او مربوط است."
— "ولی آقای عزیز، مگر زن و شوهر، یک روح درد و پیکر نیستند؟"

ایوان کوزمیچ به چه فکر می‌کنی؟ این دو را در سلولهای انفرادی، زندانی کن! به جز نان و آب هم چیزی به آنها نده تا شاید سر عقل بیایند! پدرگراسیم را پیششان بفرست تا توبه کنند، شاید طلب مغفرت کردند و به گناه خود نسبت به مردم معترف شدند."

ایوان کوزمیچ نمی‌دانست چه کند. ماریا ایوانونا به شدت رنگ پریده می‌نمود. ولی اندک اندک طوفان فرو نشست، واسیلیا یگورونا آرام شد، آنگاه مجبورمان کرد تا یکدیگر را ببوسیم.

"پالاشا" شمشیرها مان را به ما پس داد. من و شوابرین — که

ظاهراً آشتی کرده بودیم - از خانه فرمانده بیرون آمدیم . ایوان اگناتیچ نیز از پی‌مان روان شد . در راه با عصبانیت به او گفتم : "خجالت نمی‌کشید که برخلاف قولتان ، ما را پیش فرمانده لو می‌دهید؟"

جواب داد : "خدا شاهد است که من هرگز چیزی در این خصوص به ایوان کوزمیچ نگفتم ، واسیلیا به من پيله کرد و همه چیز را از زیر زبانه بیرون کشید ، و بدون آنکه کلمه‌ئی به سروان بگوید ، ترتیب تمام کارها را خودش داد . باز خدا را شکر که اینطور تمام شد ."

ایوان اگناتیچ پس از گفتن حرفهایش به جانب خانه‌اش رفت ، و من و "شوابرین" تنها ماندیم .

من به او گفتم : "ما نمی‌توانیم بگذاریم که اینطور تمام شود ."

شوابرین جواب داد : "البته که نمی‌توانیم ، شما تنها با خونتان تاوان توهین‌تان را پس خواهید داد ، ولی می‌پذیرم که بایستی مواظب باشیم . برای چند روزی مجبوریم تظاهر به دوستی بایکدیگر کنیم . خداحافظ ."

از هم جدا شدیم . و به‌گونه‌ای که پنداری هیچ اتفاقی نیفتاده است ، به‌خانه سروان بازگشتم و مثل همیشه کنار ماری ایوانونا جا گرفتم . ایوان کوزمیچ در خانه نبود ، و واسیلیا به‌کارهای خانه می‌رسید ؛ و ما زیر لب سخن می‌گفتیم .

ماریا ایوانونا، مرا به‌خاطر دوئل با "شوابرین" که باعث دلواپسی جمع گشته بود ، به‌نرمی سرزنش می‌کرد .

ماری می‌گفت : "وقتی شنیدم قصد دوئل دارید ، به‌کلی از پا درآمدم . مردها چقدر عجیب‌اند . به‌خاطر یک حرف ، که خود می‌دانند ، هفته‌ئی بعد فراموش می‌شود ، حاضرند همدیگر را بکشند ، و همه چیز را قربانی کنند ، زندگی‌شان ، وجدانشان و سعادت کسانی

راکه . . . ولی من اطمینان دارم ، شما اولین کسی نبودید که ستیزه را آغاز کنید . و "الکسی" قطعاً می باید مقصر باشد .
 - "چرا چنین فکری می کنید؟"

- "آه! نمی دانم . . . او همیشه مردم را تحقیر می کند ، از او خوشم نمی آید ، فراری ام می دهد . با اینهمه ، خیلی عجیب است که دلم نمی خواهد از من بدش بیاید . و چنین احساسی به طور وحشتناکی ناراحتم می کند ."

- "و شما چه فکر می کنید . ماریا؟ او دوستان دارد؟"

ماریا از شرمی زنانه سرخ شد و به لکنت افتاد :

- "فکر می کنم یقین دارم که دوستم دارد ."

- "از کجا چنین مطمئنید؟"

- "از آنجائی که از من تقاضای ازدواج کرد ."

- "از شما تقاضای ازدواج کرد؟ کی؟"

- "سال قبل ، دو ماه پیش از آن که بیایید ."

- "و شما رد کردید؟"

- "همین طور که می بینید ، بله . "الکسی" تیز هوش است ، ثروتمند است ، از خانواده خوبی هم هست ، اما وقتی فکرش را می کنم که باید در کلیسا ، جلوی همه ، او را ببوسم . . . نه ، هیچ چیز در دنیا نمی تواند مرا به چنین کاری وادارد ."

حرفهای "ماریا ایوانونا" چشم و گوش مرا باز کرد و خیلی چیزها به من فهماند . معنای جملاتی که موجب دعوایمان گردیده بود ، بیشتر مشخص شد ، چرا که در آن در عوض شوخی های خشن و ناشایست ، تهمت های حساب شده تی دیدم .

آری ، او به شیوه سماجت و تهمت ، به دنبال معشوق می رفت .
 میل ادب کردن این مفتری و قبیح در من قوتی بیشتر یافت ؛ و

فرصت را ، بی صبرانه به انتظار ماندم .

چشم انتظاری ، دیری نیاید . فردای آن روز ، آنگاه که به جست و جوی قافیه‌ئی در غزلی ، مداد را به دندان می‌جویدم ، ضربه‌ئی به دریاچه اطاقم خورد . "شوابرین" بود . قلم را رها کرده ، شمشیر برگرفتم ، و به بیرون ، به نزد او رفتم .

"شوابرین" گفت : "برای چه منتظر بمانیم ؟ کسی مراقب‌مان نیست . در کنار رودخانه کسی مزاحم ما نخواهد شد ."

در سکوت ، شانه به شانه هم ، قدم به راه نهادیم . از نشیب کوره‌راهی به جانب رود ، فرود آمدیم و تیغ برگشیدیم .

"شوابرین" در بازی مهارت بیشتری داشت ، ولی من قوی‌تر و پردل‌تر از او بودم . مسیو "بویره" که زمانی سرباز بود ، چند شگرد تدافعی به من یاد داده بود ، و حالا ، من آنها را به کار می‌گرفتم . شوابرین انتظار نداشت چنین حریف خطرناکی باشم . دیرزمانی ، هیچ‌یک از ما نتوانستیم ، زخمی به دیگری برسانیم ، تا آنکه ، با علم به خستگی شوابرین ، دفاع را به حمله بدل کردم ، و زیر فشار یورشهای پیاپی ، او را تا مرز رودخانه ، به عقب نشاندم . ناگاه شنیدم کسی ، نام مرا فریاد می‌کند .

به پشت سر ، نگاه کردم : "ساولیچ" بود که سرازیری راه را ، دوان به سمت ما می‌آمد و در همان دم ، شعله زخمی را ، در سمت راست سینه‌ام احساس کردم ، و بیهوش بر زمین فروغلطیدم .

عشق

آه! دختر زیبا ، دختر جوان!
 شوهر مکن! خیلی جوانی آنزمان
 با پدر ، مادرت ، مشورت کن
 با پدر ، مادر و دوستانت
 قد بگش: زیرک و خوب و عاقل
 تا شوی چون جهازت ، تو کامل.

ترانه‌ی محلی

اگر ، کسی بهتر از من بیایی فراموش می‌داری .
 و اگر ، بدتر مرا به یاد می‌آری .

ترانه قدیمی

زمانی که به هوش آمدم ، برای چند دقیقه‌ای نمی‌دانستم کجا
 هستم و چه بر سرم آمده . من بر تختی ، در اطاقی غریب خوابیده

بودم و احساس ضعف شدیدی می‌کردم .

"ساولیچ" با شمع‌ی در دست روبرویم ایستاده بود . یک نفر با احتیاط مشغول باز کردن باندهای سینه و شانهم بود . کم‌کم افکارم وضوح بیشتری می‌یافت . آنگاه دوئل و زخم خوردنم را به خاطر آوردم . در همان دم ، در ناله‌ای کرد و صدائی که قلبم را لرزاند ، به نجوا گفت : "حالش چطور است ."

"ساولیچ" آهی کشید و جواب داد : "هنوز همانطور ، هنوز بیهوش . پنجمین روز است ."

سعی کردم سرم را به سمت صدا بچرخانم ، ولی نتوانستم . بالاخره تفلائی کردم و با زحمت بسیار گفتم :

— "من کجا هستم ؟ چه کسی آمده ؟"

ماریا به تخته نزدیک شد و درحالی که به جانب من خم شده بود ، پرسید :

— "خوب ، حالتان چطور است ؟"

با صدائی شکسته و ضعیفی جواب دادم :

— "خدا را شکر . شما هستید ، ماریا ایوانونا ؟ بگوئید"

نای آن را نداشتم تا حرفم را تمام کنم و از ضعف در وسط جمله ماندم .

"ساولیچ" ، که از شادی صورتش می‌درخشید ، فریاد کرد :

— "به هوش آمد ! خدایا شکر ! پتر آندروبیچ عزیزم ، شما که

ما را از ترس جان بلب کردید ! پنج روز ! شوخی نیست !"

ماریا ایوانونا حرف او را برید و گفت :

— "با او زیاد صحبت نکنید ، ساولیچ . او هنوز بسیار ضعیف

است ."

و با گفتن این حرف از اطاق بیرون رفت و در را پشت سرش به

آرامی بست .

دروم غوغایی برپا بود . پس من در خانه فرمانده بودم . چرا که ماریا به دیدنم آمده بود . خواستم از ساولیچ چند سئوالی بکنم ، ولی او گوشهای خود را گرفته بود و سرش را به معنی نفی تکان می داد . با آزردهگی چشمهایم را بستم و دیری نگذشت تا به خواب رفتم .

وقتی که بیدار شدم "ساولیچ" را صدا کردم ، ولی به جای او "ماریا" را در برابر خود دیدم ، که با سحر صدای آسمانی اش سلام می کرد . سعادتی که در آن لحظه ، وجودم از آن سرشار بود ، با کلمات گفتنی نیست . دست "ماری" را گرفتم . دستهایش ، نمناک اشکهای نازکدلیم ، غرق در بوسه های سپاس شد .

"ماشا" ، به ناز ، دست خود را عقب نکشید . و به ناگاه لبهایش بر گونه ام فرود آمد . من طراوت آن لبها و آتش بوسه سوزانش را بر پوست صورتم احساس کردم . و شعله این آتش به درونم راه برد .
 - "ماری عزیزم ، مهربانم ، زن من باش . به اینکس خوشبختم کنی راضی باش ."

ماریا ایوانونا ، خویشتن داری از سر گرفت . دستش را از دستم بیرون کشید و گفت :

- "آرام باشید ! به خاطر خدا ! خطر هنوز رفع نشده . زخمستان ممکن است سر باز کند . از خودتان مراقبت کنید . دست کم به خاطر من ، مواظب خودتان باشید ."

ماریا از اطاق بیرون شد ، و مرا در جذبۀ شادی رها کرد . شادمانی جان دوباره به من داد . مدام در خاطر تکرار می کردم : او دوستم دارد ! او مال من خواهد بود ! و تمام هستی ام سرشار این افکار بود .

هر ساعت سالم بهتر می‌شد. من تحت نظر سلمانی هنگ مداوا می‌شدم، چرا که دکتری در قلعه نبود. خوشبختانه او، حاذق جلوه نمودن را، تقلای نمی‌کرد. و جوانی و طبیعت دست در دست هم، سبب تسریع بهبودی شدند. تمام خانواده فرمانده از من پرستاری می‌کردند و ماریا آنی از کنارم دور نمی‌شد. ناگفته پیداست، در اولین فرصت شرح نیمه‌کاره‌ی عشق را از سرگرفتم، و ماریا با بردباری بیشتری به حرفهایم گوش داد. و بی‌هیچ کرشمه و نازی، او هم به عشق خود اعتراف کرد و گفت یقین دارد پدر و مادرش از شادی او شاد خواهند بود.

و برگفته خود اضافه کرد:

— "اما خوب فکر کنید، پدر و مادرتان اعتراضی نمی‌کنند؟"

من به فکر فرورفتم، به مهربانی مادرم شکی نداشتم، ولی طرز فکر و خلق و خوی پدرم را می‌شناختم. به‌گمان دریافتم، که عشقام را، خصوصاً درک نخواهد کرد، و بدان چنان، هوس‌بازی‌های جوانی خواهد نگریست.

و این همه را، بی‌هیچ غل و غش، به ماریا ایوانونا گفتم. ولی با این وجود، مصمم شدم تا نامه‌ی هرچه فصیح‌تر، به پدر بنویسم، و دعای خیرش را طالب شوم.

نامه را به "ماریا ایوانونا" نشان دادم. ماریا، چنان مستدل و موثرش دانست که در موفقیت‌اش، هیچ شکی به دل راه نداد. و با ایمانی که مولود عشق و جوانی است، خود را تسلیم احساسات قلب مهربان خود کرد.

در اولین روزهای بهبودیم، با "شوابرین" آشتی کردم. در مورد مجازاتم به خاطر دوئل ایوان کوزمیچ گفته بود: "آه، پتر آندرویچ، من، در حقیقت می‌بایستی شما را توقیف می‌کردم، ولی

شما به قدر کافی تشبیه شده‌اید. بهر حال، "آلکسی ایوانویچ"، در انباز زندانی است و شمشیرش را "پالاشا" به امر "واسیلیا" ضبط کرده. باید، آنقدر آنجا بماند تا خوب راجع به کارهایش، فرصت فکر کردن داشته باشد. باید، آنقدر بماند تا توبه کند.

عاشق‌تر از آن بودم که بتوانم از "شوابرین" کینه‌ئی به دل داشته باشم، شفاعتش را کردم، و فرمانده مهربان ما، البته با اجازه همسرش، او را از زندان مرخص کرد. شوابرین به نزد آمد و تاسف عمیق‌اش را از آنچه بین ما گذشته بود، ابراز کرد. و تصدیق کرد که کاملاً مقصر بوده، و از من خواست تا گذشته را فراموش کنم. طبع کینه‌جوئی نداشتم و صادقانه، او را بخشیدم.

تهمت‌هایش را به غرور زخم دیده‌اش، به عشق شکست خورده‌اش، منتسب کردم، و جوانمردانه از رقیب ناشادم عذرها خواستم.

دیری نگذشت که حالم کاملاً خوب شد، توانستم به خانام بازگردم و با بی‌صبری به انتظار جواب آخرین نامه‌ام بنشینم. جرات امیدواری نداشتم. با اینهمه کوشش داشتم نفوس بد، هم نزنم. با آنکه، هنوز، نیت‌مان را برای "واسیلیا" و "ایوان کوزمیچ" آشکار نکرده بودیم، ولی کشش مهرآمیزمان بر کسی پوشیده نبود، و محتملاً خواستگاری‌ام حاج‌وواج‌شان نمی‌کرد. من و ماریا، هیچکدام، قصد پنهان کردن عواطف خود را نداشتیم، و پیشاپیش از رضایت آنها مطمئن بودیم.

یک‌روز، صبح، عاقبت، "ساولیچ" با نامه‌ئی به نزد آمد. با ترس و لرز نامه را گرفتم. عنوان پشت پاکت به خط پدرم بود. و این، مرا، برای مواجهه با چیزی غیرعادی، آماده کرد. چون دیگر، سنت شده بود که مادر نامه را بنویسد و پدر، تنها چند سطری، در انتها به آن اضافه کند.

در دقایقی چند ، بی آنکه نامه را باز کنم ، عنوان تشریفاتی "به پسرم ، پتر آندرویچ . قلعه بلوگورسکی - استان ارنبورگ" را ، بارها و بارها خواندم . کوشش داشتم تا از روی دستخط پدرم ، حالت روحی اش را ، به هنگام نوشتن این خطوط دریابم ، بالاخره به باز کردن نامه رضا دادم و از چند خط اول ، دیدم همه غبن است . نامه چنین بود .

پسرم ، پتر!

"پانزدهم این ماه ، نامهات را دریافت کردیم . در آن رضایت و دعای خیر پدر و مادرت را جهت ازدواج با "ماریا ایوانونا" دختر "کوزمیچ" ، طلب کرده بودی . من قصد رضایت یا فرستادن دعای خیر ندارم . در واقع ، منظورم اینست تا به تو گوشزدی کرده باشم و همچنین درس خوبی داده باشم . درسی که به پسر بچه‌ئی مهمل و نادان و نافرمان به خاطر خوشمزگی‌های خرکی اش می دهند . ملاحظه درجه نظامی‌ات را هم ، نمی‌کنم . چرا که ثابت کرده‌ای لایق بستن شمشیر نیز نیستی . شمشیری که بخاطر دفاع از سرزمین پدری ، به تو داده‌اند ، نه به خاطر دوئل کردن با درمان ناپذیرهایی شبیه خودت . من ، الساعه ، نامه‌ئی به ژنرال "کارلویچ" خواهم نوشت و از او خواهم خواست تا تو را ، از قلعه "بلوگورسکی" به جای دورافتاده‌تری منتقل کند . جایی که بتوانی فکری به حال حماقتت بکنی . وقتی مادرت ، خبر دوئل و مجروح شدن تو را شنید ، از غصه بیمار شد ، و هم اکنون در بستر است . سرانجام کارت به کجا خواهد کشید ؟ به درگاه خداوند دعا می‌کنم ، تا شاید ترا به راه راست هدایت کند ، گرچه جرات امیدواری به چنین لطف عظیمی ندارم ."

پدرت : آندره - پتروویچ

خواندن این نامه ، احساسات جوراجوری در من برانگیخت .

لحن خشونت باری که پدر از آن در بیخ نورزید، عمیقاً جریحه دارم کرد، و شیوه پست شماری که با آن از "ماریا" نام بود، در نظرم به همان اندازه ناشایسته آمد، که ناعادلانه. و فکر انتقال از قلعه به جائی دیگر، به شدت موجب وحشت من شد. ولی بهوش از همه، خبر بیماری مادرم، غم زده ام می داشت. از دست "ساولیچ" به غایت خشمگین بودم، زیرا بدون شک او جریان دوئل را به پدر و مادرم خبر داده بود.

همانطور که حیران و سرگشته، در اطاق کوچکم به بالا و پایین می رفتم، به یکباره مقابل او ایستادم و درحالی که از خشمم می لرزیدم فریاد کردم:

— "که اینطور! برایت کافی نبود که به خاطر تو زخمی شدم و یک ماه تمام افتاده بودم! حالا می خواهی مادرم را از غصه بکشی!"
گوئی صاعقه بر ساولیچ فرود آمد. با صدای گریه آلودی گفت:
— "خدایا! آقا چه می گوئید! من باعث مجروح شدن شما شدم؟
خدا شاهد است می دویدم تا با سینه ام جلوی شمشیر "الکسی" سیرتان باشم، می خواستم تا شما در خطر نباشید! لعنت بر این پیری که نگذاشت به موقع برسم. اما در حق مادران چه کرده ام؟"
تکرار کردم: "چه کرده ای؟ چه کسی از تو خواست تا بر ضد من گزارش بدهی؟ چرا جاسوسی ام را می کنی؟"

"ساولیچ" دیگر اشکش سرازیر شد، گفت:

— "من جاسوسی شما را بکنم؟ ای خدائی که آن بالائی! بسیار خوب، پس بخوان و ببین ارباب چه چیزهایی برایم نوشته، تا بفهمی که چطور جاسوسی کرده ام."

"ساولیچ" نامه ای از جیبش درآورد و به من داد، چنین خواندم:

— "تو باید خجالت بکشی! تو پیرسگ! که علی رغم سفارشات

اکید من ، تاکنون از وضع پسر من چیزی ننوشته‌ای . حالا دیگر غریبه‌ها باید مرا از گندکاری‌های او مطلع کنند ! پس تو ، دستورات اربابت و وظایفی که برعهده داری ، اینطور انجام می‌دهی ؟ تو پیرسگ را باید ، به خاطر پنهان کردن حقایق و تباہی با آن جوان الدنگ ، به خوک چرانی بفرستم . حال به تو فرمان می‌دهم ، به محض رویت این کاغذ ، بی‌درنگ از سلامتی‌اش ، برایم بنویسی . به من گفته‌اند حالش بهتر است . دقیقاً بنویس ، کجا و از چه ناحیه‌ای زخمی شده ، و اینکه آیا زخمش به نحو شایسته‌ای درمان شده است ، یا نه ."

کاملاً آشکار شد که "ساولیچ" بی‌گناه است و من با سوءظن و سرزنش‌هایم ، بی‌خود و بی‌جهت ، به او اهانت کرده‌ام . از او خواستم تا مرا ببخشد . ولی پیرمرد ، از عذرخواهی من تسلای نیافت و مکرر می‌گفت : "عاقبت کار من هم این بود ! جواب خدمت‌هایم این بود ! حالا دیگر پیرسگ و خوک چران شده‌ام ، و مسبب زخمی شدن شما ، هم ، من هستم ! . . . نه ، پتر آندرویچ عزیزم ، من نیستم ، آن مسیو "بویره" لعنتی مسبب اصلی است . او به شما یاد داد تا با سیخ‌های آهنی ، مردم را سیخ بزنید و زیر پا لگد کنید . انگار سیخ زدن و لگد کوبیدن ، می‌تواند کسی را از شر شیطان حفظ کند ! آخر چه احتیاجی به استخدام یک کافر بی‌دین بود ، انگار ارباب پول زیادی داشت . آخر مگر در ملک خودشان آدم به قدر کافی نبود ."

پس چه کسی برای گزارش دادن به پدرم ، به خود زحمت داده بود ؟ ژنرال ؟ ولی به نظر نمی‌رسید که او چنان علاقه‌ای به کارهای من نشان بدهد ، بعلاوه ایوان کوزمیچ هم فکر کرده بود ، احتیاجی به دادن گزارش دوئلم به او نیست . باری ، با حدس و گمان‌های گوناگون ، خرد و خراب و خسته ، از پا درآمده بودم ، درحالی‌که ظن غالب متوجه "شواهرین" بود . زیرا تنها کسی بود که می‌توانست

با گزارش برضد من ، سودی ببرد ؛ گزارشی که شاید منجر به انتقالی ام از قلعه ، و جدائی ام از خانواده سروان ، می شد . و من می رفتم تا تمام اینها را به "ماریا ایوانونا" بگویم .

در آستانه در ، با ماریا روبرو شدم ، وقتی مرا با آن حال خراب دید ، پرسید :

" چرا اینقدر ناراحتید ؟ چقدر رنگ پریده اید ! "

نامه پدرم را به دستش دادم و گفتم : " همه چیز ویران شد . " رنگ از روی او هم پرید . نامه را خواند ، و با دستی لرزان به من برگرداند و با صدائی که بغض راه بر او می بست ، گفت :

" خوب چه می شود کرد پدر و مادرتان ، انگار ، مرا شایسته خانواده خود نمی دانند . خوب تقدیر چنین بود . شاید اینطور برای شما هم بهتر باشد . شاید شما سعادتمند "

دستش را گرفتم و نالیدم : " نه چنین نخواهد شد ، یا عشقات حاضر به هر خطری هستم . بیا ، دست به دامان پدر و مادرت می شویم ، آنها مردمانی خوش قلب و نیک دل اند . متکبر و لجوج نیستند با رضای آنها ازدواج خواهیم کرد . یقینا ، به موقعش دل پدرم هم نرم خواهد شد . مادرم شفاعت می کند ، و او مرا می بخشد . "

ماشا جواب داد : " نه پتر آندروویچ ، بی رضای آنها ، با تو ازدواج نخواهم کرد . بدون رضایتشان خوشبخت نخواهی شد . بگذار به تقدیر تسلیم شویم . من برایت دعا می کنم . حتی اگر همسر دیگری بیایی ، حتی اگر به زن دیگری عاشق شوی ؛ برای هر دوی شما دعا می کنم . "

با گفتن این کلمات ، اشکها ، بغض پنهان را به گریه بدل کرد ، و ماریا در آن حال مرا ترک گفت . می خواستم در پیکانهایش روان شوم ، ولی احساس کردم بر خود تسلطی ندارم و به خانه برگشتم .

نشسته بودم و در خیالات حزن آلودی غوطه می خوردم که ،
"ساولیچ" مرا به خود آورد ، و ورق کاغذی که بر آن خطوطی چند ،
نقش بسته بود ، به دستم داد و گفت :

— "بفرمائید آقا . ببینید چگونه خبرچینی می کنم ! چطور
می خواهم ، بین پدر و پسر را برهم بزنم ."

نامه را از دستش گرفتم : جواب نامه "ساولیچ" به پدر ، لغت به
لغت ، بدین قرار بود :

"آقای عزیز ، آندره پتروویچ ، ولی نعمت ما !

نامه روح پرور شما را دریافت کرده ام ، که در آن خاطر مبارک از
من ، نوکرتان ، مکدر ، و مشعر برآن بود که ، حقیر باید از عدم
اجرای دستورات شما خجالت بکشد .

محترماً ، حضورتان معروض می دارم ، حقیر پیرسگ نیست بلکه
تنها چاکر جان نثار و فداکار شماست . نوکری که همیشه مطیع اوامرتان
بوده و هست ، و همواره با جد و جهد به شما خدمت کرده است .
راجع به جراحت پتر آندروویچ ، بدان علت به شما اطلاعی ندادم که
بی جهت نمی خواستم موجب ناراحتی حضرتعالی شوم .

شنیده ام ، خانم از ترس بیمار شده اند . شفای عاجلشان را از
درگاه خداوند منان مسئلت می نمایم . زخم پتر آندروویچ در سینه ،
کنار شانه راست ، و درست زیر استخوان واقع شده ، و هفت سانت
عمق دارد . او را از محل وقوع حادثه ، یعنی ساحل رودخانه به
خانه فرمانده بردیم و همانجا بستری و مداوا شد . سلمانی محل —
استپان پارامونو — به معالجه اش همت گماشت . حالا هم ، خدا را
شکر ، کاملاً بهبود یافته ، و از او ، جز رفتار خوب و شایسته اش ،
چیزی نمی توان گفت . شنیده ام ، فرمانده هانش دوستش دارند و
"واسیلیا یگورونا" با او مثل پسر خود رفتار می کند . پتر آندروویچ

را نباید به خاطر آن در دسر، سرزنش کرد: اسب چهارپا دارد، ولی باوجود این گاهی سکندری می خورد. خاطر مبارکتان، بزآن بود تا مرا به چراندن خوکها بفرستید. امر، امر ارباب است، به روی چشم. در خاتمه چاکرانه شما را سلام می رسانم."

غلام وفادار شما

ارهیب ساولیچ

در حین خواندن نامه آن پیرمرد مهربان، چندین بار لبانم به لبخندی گشوده شد، حس می کردم قادر به نوشتن جوابی به پدر نیستم، و حالا نامه ساولیچ برای خلاصی مادر از دلواپسی کافی به نظر می آمد.

از آن پس، همه چیز تغییر کرد. ماریا ایوانونا، از من می گریخت و به ندرت با من کلامی می گفت. و بدین گونه، خانه فرمانده دیگر، جذبه ای درونم بر نمی انگیخت. کم کم به تنهائی و خانه نشینی عادت کردم. "واسیلیا یگورونا"، در ابتدا، بدین خاطر سرزنشم می کرد. ولی وقتی، مرا در کار خود مصر دید، مرا به حال خود گذاشت. ایوان کوزمیچ را، دیگر تنها در مواقعی که وظیفه نظامی ام ایجاب می کرد، می دیدم، و "شوابرین" را ندرتاً، و بخصوص از زمانی که به نفرت خاموش نسبت به خود پی بردم، بی هیچ رغبتی.

زندگی برایم، راهی بود، دراز و خستگی آور بر بیابان تنهائی. به افکار حزن آوری دچار بودم که انزوا و بطالت، زمینه رشدشان را مهیاتر می کرد. در خلوت، عشق، استخوان سوزتر شد، و بیدادش بر من فزونی گرفت. جانم پژمرد، و اشتیاقی به خواندن و سرودن، در من نماند. ترس از دیوانگی بلای جانم شد. چرا که پایان چنین راهی، جنون و یا شاید سقوط به مرداب عیاشی و هرزه گردی، بود. اما حوادثی نامنتظر، که بعدها مهر و نشانش را بر پیشانی

زندگیم کوبید، شوکی سخت و درمان کننده، بر مغزم که به خواب
می‌رفت، وارد کرد.

شورش پوگاچف

"نصیحت گوش کن جانان که از جان دوست تر دارند
 جوانان سعادت مند پند پیر دانا را"

پیش از نقل حوادث عجیبی که شاهدش بودم ، بجاست تا در
 باب اوضاع و احوال استان ارنبورگ در اواخر سال ۱۷۷۲ ، چند
 کلامی بگویم .

در این استان پرشروت و پهناور ، مردمان نیم وحشی و دور از
 تمدنی می زیستند که به تازگی ، یوغ اطاعت حکام روسی را بر گردن
 نهاده بودند . این مردم خشن و پرجرات ، بیگانه با قوانین حکومتی
 و عادات زندگی مردم شهرنشین ، پی در پی علم طغیان می افراشتند .
 و حکومت ناچار از مراقبت دائم بود تا منقادشان نگاه دارد و برای
 اینکار قلاعی در نقاط مهم و سوق الجیشی بنا کرده بود . اکثریت
 جمعیت ساکن در اطراف قلاع را ، طوایف تخته قاپوشده قزاق — مالکین

نسل اندر نسل سواحل رود یائیک - تشکیل می داد . دولت مرکزی از قزاقها به مثابه ابزار سرکوب اقوام و ملل دیگر ، سود می جست . ولی قزاقها که گویا قرار بود حافظ صلح در منطقه و تامین کننده منافع حاکمیت باشند . از چندی پیش ، خود منبع خطر و درد سر شده بودند . در سال ۱۷۷۲ ، شورش در چند شهر عمده آنها در گرفت ، علت شورش مقررات سفت و سختی بود که ژنرال ماژور "تروبن برگ" به رسم انتقام ، پس از انقیادشان ، به نام قانون ، معمول می نمود . و نتیجه اش به قتل فجیع ژنرال ، تغییراتی انقلابی در هنگ قزاق و در انتها به سرکوب شورشیان با توپ و عقوبت سبعانه رهبران شان ، انجامید .

این وقایع کمی پیشتر از رسیدن من به قلعه بلوگورسکی روی داده بود . حال اوضاع آرام ، یا دست کم اینگونه به نظر می آمد ؛ حکام ، ساده لوحانه ، پشیمانی ساختگی شورشیان توبه شکن را باور داشتند . در حقیقت ، آنان ، نفرتشان را در پس پرده‌ئی از بی تفاوتی ها ، نهان کردند و فرصت را در کمین نشستند تا حکومت را به درد سر تازه‌ئی بیاندازند .

اکنون به ادامه داستان خود بازمی گردم :

اوائل ماه اکتبر بود ، هوا رفته رفته تاریک می شد ، و من ، تنها ، در خانه نشسته به ورزش بادهای پائیزی گوش می سپردم . و از دریچه ، ماه را ، نگاه می کردم ، که از لابلای ابرهای گریزان ، خودی نشان می داد . در حین تماشا ، کسی از جانب فرمانده آمد احضارم کرد . بی درنگ راهی شدم .

در خانه فرمانده ، به جای ماریا ، واسیلیا و پالاشا ، با شوهرین ، ایوان اگناتیچ و گروهبان قزاق ماکسیم ایچ روبرو شدم . فرمانده ، که هنگام خوش آمدگویی مضطرب می نمود ، درها را بست و گفت تا

بنشینیم . جز گروهبان که می‌بایست در کنار در بایستد ، جملگی نشستیم .

آنگاه فرمانده ، نامه‌ئی از جیب‌اش بیرون آورد و گفت :

— "خبرهای مهمی است ، آقایان . به آنچه ژنرال نوشته‌اند گوش

کنید !"

و بعد عینکش را بر چشم گذاشت و چنین خواند :

"به فرمانده قلعه بلوگورسکی ، سروان میرونو"

"محرمانه"

"بوسیله این نامه به اطلاع شما می‌رسانم که : قزاقی فراری از اهالی "دُن" ، به اسم "امیلیان پیوگاجف" ، گستاخی غیرقابل بخششی مرتکب گردیده . به طوری که نام امپراطور مرحوم "پتر سوم" را بر خود نهاده و با گردآوردن گروهی از اجامرو اوباش ، در نقاط مسکونی "یائیک" آشوب و بلوا به راه انداخته و تاکنون به چندین قلعه یورش برده و آنها را غارت نموده ، و همه جا مرتکب قتل و چپاول گردیده است . با در نظر گرفتن مطالب بالا ، احتمال حمله به قلعه‌ئی که مسئولیت آن به شما سپرده شده ، کاملاً وجود دارد ، موظفید به محض دریافت این نامه ، تدابیر لازم را جهت دفع کذاب و یاغی فوق‌الذکر اتخاذ ، و آن پست فطرت و دارودسته جنایتکارش را به کلی نابود کنید ."

فرمانده عینکش را برداشت ، نامه را تا کرد و گفت :

— "به کلی نابود کنید فقط گفتنش آسان است ، آقایان .

بسیار روشن است که این یاغی حسابی نیرومند است ، و ما بیش از ۱۵۰ سرباز در اختیار نداریم . بدون احتساب قزاقها ، که چندان اعتمادی به آنان نیست . منظورم توهین نیست گروهبان . " (ماکسیم ایچ لبخند می‌زند) "ولی چاره‌ئی نیست . آقایان وظایف خود را با

دقت و وسواس انجام دهید، ترتیب گشت های شبانه و ماموریت های شناسائی را بدهید. در صورت حمله، سربازها را به بیرون قلعه بفرستید و دروازه قلعه را ببندید. و شما گروه بان ماکسیم ایچ، مواظب قزاق های تان باشید. توپ بایستی بازدید و به نحو شایسته ای تمیز شود. و از همه مهم تر، تمام این مطالب، باید سری تلقی گردد. مبادا کسی از اهالی قلعه بوئی از آن ببرد."

ایوان کوزمیچ، پس از دادن دستوراتش، ما را مرخص کرد. من و شوابرین شانه به شانه هم به بیرون آمدیم و درباره آنچه شنیده بودیم صحبت به میان آوردیم.

من از او پرسیدم: "چه فکر می کنی؟ پایان کار به کجا خواهد کشید؟"

جواب داد: "تنها خدا می داند. خواهیم دید. ولی فکر نمی کنم که چیز مهمی باشد. اما اگر..."

"شوابرین" جمله اش را تمام نکرد و در فکر فرورفت، و بعد به طوری که انگار خیالش راحت شده باشد، به آهنگی فرانسوی شروع به سوت زدن کرد.

به رغم احتیاط های ما، خبر شورش پوگاچف در سراسر قلعه پخش شد. ایوان کوزمیچ، با آنکه همسرش را فوق العاده محترم می داشت، به هیچ قیمتی، اسرار نظامی را نزد او فاش نمی کرد.

پس از دریافت نامه ژنرال، ایوان کوزمیچ، تقریباً ماهرانه توانسته بود، واسیلیا را دست به سر کند. به او گفته بود، پدر گراسیم اخبار دست اولی از ارتبورگ دارد، ولی حیف که بخیل است و بروز نمی دهد. و هنوز جمله اش را به پایان نبرده بود که "واسیلیا" دیگر تصمیم گرفته بود به مهمانی زن کشیش برود. به توصیه سروان، ما شا را نیز با خود برد، مبادا دختر جوان در خانه احساس تنهایی

کند .

ایوان کوزمیچ که در غیاب او خود را همه‌کاره خانه می‌پنداشت ، پالاشا را ، ترسان از فال‌گوش ایستادن او ، در آشپزخانه زندانی کرده ، فی‌الغور بدنبال ما فرستاده بود .

واسیلیا یگورونا ، از آنجا که موفق به کسب اطلاعاتی نشده بود ، دست از پا درازتر به‌خانه بازآمد و چون فهمید در نبودش ، ایوان کوزمیچ جلسه‌ئی به‌راه انداخته و پالاشا را در آبدارخانه محبوس کرده ، به‌حدس دریافت فریب خورده است . و به‌قصد استنطاق شوهر روان شد .

معهدا ایوان کوزمیچ برای حمله احتمالی او ، خود را آماده کرده بود ، و بی‌آنکه دستپاچه شود ، با شجاعت به‌همسر فضولش پاسخ داد :

— "عزیزم ، باید به‌شما بگویم که زنان ما در قلعه فکر می‌کنند ، بخاری را باید با‌کاه روشن کرد ، و نمی‌دانند اینکار ممکن است باعث آتش‌سوزی شود . من در جلسه‌مان به‌آقایان افسران دستورات اکید داده‌ام که در آینده ، به‌جز چوب نباید از چیز دیگری استفاده شود ."

زن فرمانده پرسید : "پس چرا پالاشا را زندانی کردی؟ آن دختر بیچاره چه گناهی مرتکب شده بود که می‌بایست ، تا برگشتن ما ، در آبدارخانه بنشیند ."

ایوان کوزمیچ برای این سؤال آماده نبود ، پریشان شد و من‌ومن‌کنان ، جواب بسیار پرت‌وپلائی داد . واسیلیا بدعه‌دی و بی‌وفائی شوهر را دریافت ! فهمید چیزی از او بیرون نخواهد آمد ، پس به‌سئوالاتش خاتمه داد و شروع به‌تعریف از خیارشورهائی کرد که زن کشیش به‌شیوه بسیار بدیعی خوابانده بود !

واسیلیا، تمام شب، خوابش نبرد، سعی می‌کرد حدس بزند، در ذهن شوهرش چه چیزی می‌تواند باشد که او نباید بفهمد. فردای آن روز، واسیلیا، هنگام بازگشتن از مراسم عشاء ربانی، از کلیسا، "ایوان اگناتیچ" را به‌کار درآوردن همه‌نوعی آل‌واشغال، از درون لوله توپ، مشاهده کرد. تکه لباسهای مندرس، قطعات چوب و سنگ، استخوان قاپ بازی، تیله، و خلاصه هرآنچه در توان بچه‌ها بود تا در آن بریزند.

با تعجب از خود پرسید: "این آمادگی نظامی چه معنائی دارد؟ یعنی آنها باز منتظر حمله قرقیزها هستند؟ ولی ایوان کوزمیچ مطمئناً، چنین چیز بی‌اهمیتی را، از من پنهان نمی‌کند." ایوان اگناتیچ را صدا زد، می‌خواست سر از رازی بدرآورد که حس کنجکاو زناش را در شکنجه می‌داشت.

واسیلیا یگورونا، ابتداءً راجع به امور خانه‌داری حرفهایی زد، درست به‌مانند بازجویی که در استنطاق زندانی، با سئوالات معمولی و نامربوط شروع می‌کند تا حالت تدافعی‌اش را درهم بشکند. آنگاه، پس از چند لحظه سکوت، از ته دل آهی برآورد و سری جنباند و با حسرت گفت:

— "آه، آه، فکرش را بکن، چه خبرهایی! چه خواهد شد؟"

ایوان اگناتیچ جواب داد: "ناراحت نباشید، مادام. به‌امید خدا، همه چیز روبراه خواهد شد. به‌قدر کافی سرباز در اختیار داریم، و به‌مقدار زیاد مهمات؛ توپ را هم که تمیز می‌کنم. حتی ممکن است بتوانیم پوگاچف را به‌تله بیاندازیم. غصه نخورید! کسی که خدا یارش باشد، صدمه‌ئی نمی‌بیند."

واسیلیا پرسید: "این پوگاچف، چه جور آدمی است؟" ایوان اگناتیچ فهمید که بند را به‌آب داده، وخواست جوابی

ندهد، ولی دیگر بسیار دیر شده بود. واسیلیا مجبورش کرد تا همه چیز را اقرار کند؛ البته به او قول داد، احدی چیزی از موضوع نخواهد فهمید. واسیلیا بر سر قولش ایستاد و به هیچ کسی کلمه‌ئی از آن نگفت؛ به جز به همسر کشیش و آنهم بی دلیل نبود: گاو آنها، هنوز در صحرا به چرا مشغول بود و بیم آن می‌رفت به دست شورشی‌ها بیافتند! به زودی همه‌کس شروع به صحبت دربارهٔ پوگاچف کردند. شایعه‌ها با یکدیگر تفاوت داشتند. فرمانده، گروهیان ماکسیم ایچ را به دهکده‌ها و قلاع اطراف فرستاد تا اطلاعات موثق‌تری به دست آورد. گروهیان پس از غیبتی دوسه روزه، باز آمد و گفت، در استپ، حدود ۴۰ کیلومتری قلعه آتشی‌هایی فروزان دیده و از باشقرها شنیده است که سپاهی با ابعاد نامشخص به پیش می‌آید. بهر تقدیر، گروهیان نمی‌توانست هیچ چیزی را به طور قطعی بگویند، چرا که جرات نکرده بود جلوتر برود.

قزاق‌های قلعه، آشکارا، در حالتی تحریک‌پذیر به سر می‌بردند. در کوی و برزن، در گروههای چند نفره، به دور هم جمع می‌شدند، و با یکدیگر نجوا می‌کردند. و به محض دیدن یک سواره نظام یا سرباز پیاده، متفرق می‌شدند. فرمانده، جاسوسانی به میانشان گسیل کرده بود. "یولائی" یکی از جاسوسان - شخصی از ایمل قلماق که به آئین مسیح گرویده بود - اطلاعات با ارزشی به فرمانده داد. به موجب اطلاع او، گزارش گروهیان کذب محض بوده، و قزاق زیرک پس از مراجعت، به دوستانش محرمانه گفته است که، شورشیان را ملاقات کرده و آنها او را به رهبرشان معرفی کرده‌اند، و او به دست بوسی رهبر شرفیاب، و موفق به گفتگوئی طولانی با او شده است. فرمانده، بدون معطلی، دستور توقیف گروهیان را صادر کرد، و "یولائی" را به جای او به کار گماشت. این حرکت، کینه‌پنهان قزاقان را به نفرستی آشکار بدل کرد. آنها

دیگر با صدای بلند غرولند سر می دادند ، و ایوان اگنانیچ که مجری دستور توقیف بود ، با گوشه‌های خود شنید : "بعدها ، نشانت خواهیم داد ! ای موش کور سربازخانه !"

فرمانده قصد داشت تا در همان روز از زندانش باز حوئی کند ، ولی ماکسیم ایچ هم ، همان روز از زندان گریخت . احتمالاً با کمک دوستانش .

مسئله دیگری نیز باعث نگرانی بیشتر فرمانده شد : باشقوری را با اعلامیه‌های تحریک آمیز ، دستگیر کرده بودند . در این میان ، فرمانده یکبار دیگر به فکر جلسه مشترکی با افسرانش افتاد ، و این دفعه نیز خواست به بهانه‌ئی واسیلیا را دست به سر کند . ولی از آنجا که ایوان کوزمیچ آدم بسیار ساده و بی‌شیله پیله‌ئی بود ، کلک دیگری جز همان که به کارش زده بود ، به خاطر نیاورد ، پس به نزد واسیلیا شتافت ، سینه‌ئی صاف کرد و شروع کرد :

"می‌گویم ، واسیلیا ! شنیده‌ام ، پدر گراسیم اخبار دست اولی از شهر دارد ..."

ولی زنش حرفش را برید و گفت : "ایوان کوزمیچ ! قصه‌گوئی را کنار بگذار ! حتماً باز می‌خواهی ، بدون حضور من ، جلسه‌ئی تشکیل بدهی . راجع به امیلیان پوگاچف . ولی دیگر نمی‌توانی مرا فریب بدهی ."

ایوان کوزمیچ از حیرت ، چشمانش گرد شد ، و خیره به او نگاه کرد .

"بسیار خوب ، عزیزم . اگر تو هم قضیه را می‌دانی ، خوب ، تو نیز بمان . ما در حضور تو صحبت خواهیم کرد ."

واسیلیا جواب داد : "حالا بهتر شد . آخر مرد حسابی ، تو را چه به حيله‌گری؟ حيله‌گری هم بلد نیستی ، به دنبال افسران

بفرست !"

ما دوباره گرد آمدیم . ایوان کوزمیچ ، در حضور زنتش ، مانیفست پیوگاجف را که قزاقی کم سواد نگاشته بود ، برای ما خواند . سرکرده یاغیان اعلام کرده بود که قصد دارد یکسره به قلعه ما بتازد ، و با دعوت از قزاقان و سربازان به الحاق به آنان ، تهدیدکنسان به فرماندهان اندرز داده بود تا مقاومت نکنند و جانیشان را بر سر این کار نگذارند .

مانیفست ، با لحنی خشن و عامیانه ولیکن پر قدرت نوشته شده بود ، و می بایست تاثیر قاطعی بر اذهان مردم ساده دل ، داشته باشد .

واسیلیا یگورونا فریاد کرد : " پست فطرت ! چطور جرات می کند چنین پیشنهادی به ما بکند . چطور ممکن است ، ما پیش او برویم و پرچم هایمان را پیش پایش به زمین بیاندازیم ! مگر نمی داند که ، ما چهل سال است در ارتش ایم و از این چیزها بسیار دیده ایم . مگر ممکن است هیچ فرماندهی ، به حرف این رذل راهزن گوش داده باشد . "

ایوان کوزمیچ جواب داد : " لازم نیست که این کار را کرده باشند . ولی این نشان می دهد که ، شورشیان تاکنون ، قلعه های زیادی را به تصرف درآورده اند . "

شوابرین ابراز عقیده کرد : " پس ، پیوگاجف اقتداری بهم زده است . "

فرمانده گفت : " حالا ، از قدرت واقعی اش آگاه می شویم ، واسیلیا یگورونا ! کلید انبار را به من بده . ایوان اگناتیچ ! آن مرد باشقر را بیاور ، و به یولائی یگو شلاق را بیاورد . "

همسر فرمانده ، در حالی که از جایش بلند می شد ، گفت : " صبر

کن ، بگذار تا من ، ماشا را از خانه خارج کنم ، اگر صدای جیغ ها را بشنود ، زهره ترک خواهد شد ، و راستش را بگویم خودم هم از این کار دل خوشی ندارم . خداحافظ ."

در روزگار گذشته ، چنان شکنجه ، به مثابه بخشی درست و به قاعده در روند بازجویی ، معمول بود که قانون منع آن ، برای مدتی مدید ، تنها کلمات مرده‌ئی به حساب می‌آمد . اغلب تصور می‌شد که اعتراف مجرم برای محکومیت‌اش ضروری است . چنین اندیشه‌ئی از اساس غلط و غیرعادلانه است ، زیرا اگر انکار متهم دال بر بی‌گناهی او نیست ، به طریق اولی اقرارش هرگز نمی‌تواند دلیلی برگناهکاریش باشد . حتی هنوز گاهی قضات پیری را می‌بینیم که از منسوخ شدن آن رسم وحشیانه ابراز تاسف می‌کنند . ولی در آن روزها هیچ‌کس در لزوم شکنجه شک روا نمی‌داشت ، نه حاکمان و نه محکومان .

و چنین بود که دستور فرمانده ، نه تعجبی در ما برانگیخت و نه مایه اضطراب ما شد . ایوان اگناتیچ رفت تا باشقر را بیاورد . او که در انبار آذوقه واسیلیا زندانی بود ، دقایقی بعد به پشت در اطاق هدایت شد ، و فرمانده گفت تا به اطاقش داخل کنند .

باشقر ، در غل و زنجیر ، به دشواری از آستانه در به درون آمد ، کلاه درازش را از سر برداشت و کنار در ایستاد . من نگاهی به او انداختم و از اشمزاز ، به خود لرزیدم . هرگز شکل و شمایل آن مرد را از خاطر نخواهم برد . سنش ، بیش از هفتاد سال می‌نمود . دماغش و گوشه‌هایش را بریده بودند . کله‌اش تراشیده بسود و به جای ریش ، چند تار بلند مو که به سفیدی می‌زد ، آویزان بود . پیری کوچک و لاغر و خمیده ؛ که با اینهمه ، چشمان مورب کوچکش هنوز برقی در خود داشت .

فرمانده که با دیدن این علائم ترس‌آور دانست بسا یکی از

شورشی‌های عقوبت‌کشیده‌ی سال ۱۷۴۱ روبروست، گفت:

— "آها! می‌بینم گرگ پیری هستی که سابق براین هم در تله ما افتاده بودی. با یک نگاه به کله‌ی بی‌گوش و دماغت می‌شود فهمید که شورش‌گری باید برای تو یک بازی قدیمی باشد. جلوتر بیا! به من بگو چه کسی تو را فرستاده؟"

پیرمرد باشقر خاموش ماند و با نگاهی که از آن چیزی خوانده نمی‌شد، به فرمانده چشم دوخت.

ایوان کوزمیچ ادامه داد: "چرا حرف نمی‌زنی؟ زبان روسی نمی‌فهمی؟" یولائی "به زبان خودتان از او بپرس، چه کسی او را به قلعه ما فرستاده؟"

"یولائی" سؤال فرمانده را به زبان تاتاری تکرار کرد، ولی باشقر با همان نگاه تهی به او خیره شد و کلمه‌ئی پاسخ نداد.

فرمانده گفت: "بسیار خوب! کاری می‌کنم تا به حرف بیایی! بچه‌ها آن لباس راه‌راه احمقانه را از تنش درآورید و پشتش را با شلاق راه‌راه کنید! کاملاً! فهمیدی چه گفتم، "یولائی"!"

دو سرباز، شروع به درآوردن قبایش کردند. حالا دیگر از نگاه پیرمرد بیچاره، اضطراب می‌بارید، و چونان حیوان کوچکی، گرفتار آزار کودکان، به اطراف خود چشم می‌گرداند. سربازان پیرمرد را بلند کردند تا بر زمین بخوابانند، و یولائی شلاق را با صدای هواشکافش، چرخ داد. باشقر با صدائی ملتسانه و ضعیف، ناله کرد، سر را به علامت نفی، چندین بار تکلان داد و دهانش را گشود. و آنگاه بود که ما، آه، به جای زبان، تکه گوشتی بریده شده، دیدیم.

وقتی به یاد می‌آورم، این واقعه در زمان حیاتم رخ نموده و من آنقدر زنده مانده‌ام تا حکمرانی هوشمندانه الکساندر را به چشم

بینیم ، نمی‌توانم از پیشرفت سریع در زمینه تنویر افکار و اشاعه اصول انسانی ، حیرت نکنم . و تو ای جوان ! اگر نوشته‌ام روزی به دست تو افتاد ، به یاد بیاور که بهترین و پایدارترین تغییراتی که در این زمان حادث شده ، تلطیف احساسات و اخلاقیات مردم و حکومت ، بدون انقلابی قهرآمیز ، بوده است .

باری ، دیدن این صحنه ، همه ما را تکان داد .

فرمانده گفت : "خوب ، بدیهی است ، از این مرد چیزی نخواهیم دانست . "یولائی" باشقر را به انبار برگردان . آقایان ، حالا کمی دربارهٔ موقعیت‌مان صحبت کنیم . "

تازه بحث‌مان را دربارهٔ وضعیت قلعه آغاز کرده بودیم که ناگهان واسیلیا یگورونا ، نفس‌زنان و به شدت هراسان ، وارد اطاق شد .

فرمانده با تعجب پرسید : "چه خبر است؟"

واسیلیا جواب داد : "خدای من ! خبرهای وحشتناک ! امروز صبح قلعه "نیژنوزرنی" تصرف شد . نوکر پدرگراسیم تازه از آنجا آمده ، و با چشمهای خود فتح قلعه را دیده . فرمانده و تمام افسران را به دار آویخته‌اند . تمام سربازان را به اسارت گرفته‌اند . شورش‌ها هر لحظه ممکن است به اینجا برسند . "

این خبر نامنتظر به سختی مرا تکان داد . فرمانده قلعه "نیژنوزرنی" ، آن جوان آرام و محجوب را می‌شناختم ، حدود دو ماه قبل با همسر جوانش ، در سر راهشان از "ارنبورگ" به خانه "ایوان کوزمیچ" آمده بودند . قلعه "نیژنوزرنی" تنها ۵۰ کیلومتری از قلعه ما فاصله داشت ، و پوگاچف ممکن بود هر دقیقه از گرد راه سررسد . سرنوشت "ماریا ایوانونا" را ، در این میان ، به روشنی مقابل چشمهایم دیدم و قلبم فروریخت .

به فرمانده گفتم : "لطفاً گوش کنید ، ایوان کوزمیچ ، ناگفته

پیداست که ما وظیفه داریم تا آخرین نفس از قلعه دفاع کنیم. ولی باید به فکر ایمنی زنها نیز باشیم. تا راه هنوز باز است، آنها را به "ارنبورگ"، یا به دیگر قلعه‌های مورد اطمینان و دور از دسترس یاغیان بفرستید.

ایوان کوزمیچ رو به همسرش کرد و گفت: "می‌گویم، عزیزم، بهتر نیست در مدتی که ما شورش را سرکوب می‌کنیم، تو و ماشا به جای دورتری بروید؟"

زن فرمانده گفت: "چه مهملاتی! هیچ قلعه‌ئی از گلوله درامان نیست! مگر قلعه خودمان چه عیبی دارد؟ ۲۵ سال است اینجا هستیم، و خدا را شکر! باشقر و قرقیز زیاد دیده‌ایم. یوگاجف هم نمی‌تواند غلطی بکند."

ایوان کوزمیچ جواب داد: "خوب، عزیزم، اگر به قلعه خودمان اطمینان داری بمان. ولی ماشا را چه کار کنیم؟ اگر بتوانیم از قلعه آنقدر دفاع کنیم تا قوای کمکی برسد، خوب عیبی ندارد. ولی اگر راه‌زنان قلعه را بگیرند، چه؟"

— "خوب، آنوقت..."

واسیلیا که سخت مضطرب شده بود، حرف خود را تمام نکرد. فرمانده که برای اولین بار در عمرش، گفتار خود را در همسرش موثر دید، در دنباله حرف خود گفت:

— "نه، واسیلیا یگورونا، برای ماشا، مناسب نیست اینجا بماند. بگذار، او را به "ارنبورگ" نزد دایه‌اش بفرستم، آنجا عدهٔ سربازان زیاد است، و به قدر کافی توپ دارند، بعلاوه باروی شهر هم سنگی است. من به تو نیز توصیه می‌کنم تا با او بروی، ممکن است تو پیروزی بیش نباشی، ولی اگر قلعه را بگیرند، خواهی دید با توجه می‌کنند!"

زن فرمانده گفت: "خیلی خوب، ماشا را می فرستیم، ولی باید خوابش را ببینی که من هم بروم. من نخواهم رفت، سر پیری، نمی خواهم از تو جدا شوم و در دیار غربت بمیرم. زندگی باهم، مردن هم با هم."

فرمانده گفت: "بسیار خوب، نباید وقت را تلف کرد. بهتر است ماشا را برای سفر آماده کنی. ما، فردا، صبح زود، با چند سرباز، روانه اش می کنیم، هر چند که به سربازها مان سخت محتاجیم. ولی ماشا کجاست؟"

زن فرمانده پاسخ داد: "در خانه کشیش. وقتی خبر تصرف قلعه "نیژنوزرنی" و کشتار فرمانده و افسران را شنید، حالش بهم خورد. از بیمار شدنش می ترسم."

واسیلیا رفت تا تدارک عزیمت ماشا را ببیند. گفتگوها ادامه یافت، ولی من چیزی نمی شنیدم و در آن بالطبع شرکتی نداشتم. "ماریا ایوانونا" برای شام آمد، رنگ پریده و با چشمانی سرخ از گریه. ما، خاموش، شامان را خوردیم و زودتر از معمول از سر میز برخاستیم. با خانواده فرمانده خداحافظی کردیم، و به سوی خانه هامان روانه شدیم.

ولی، من که عمداً شمشیرم را جا گذاشته بودم، به قصد بردنش به خانه فرمانده بازگشتم. قلم گواهی می داد که ماریا را تنها خواهم دید. بر طبق پندارم، بر تختگاه ایوان با او مقابل شدم. ماشا شمشیر را به دستم داد و بغض آلوده گفت:

— "خداحافظ، پتر آندروویچ. مرا به آرنبورگ می فرستند. امیدوارم زنده بمانی و شاد باشی. شاید دوباره همدیگر را دیدیم، در غیر این صورت . . ."

و حق هق گریه امانش نداد. در آغوشش گرفتم و گفتم:

— "خداحافظ، محبوبم! خداحافظ فرشته من. برایم هر چه پیش
آید، باور کن، آخرین فکرم و آخرین دعایم برای تو خواهد بود."
ماشاء، سر بر شانه‌ام گذاشته، می‌گریست. پرشور بوسیدمش، و
با شتاب راه خانه گرفتم.

۷

حمله

آه ، کله بیچاره‌ام

ای سر سربازیم

که تزار را خادم بودی

از سر صدق

آنهم به سه سال بیش از سی سال !

بدون خوشدلی قدردانی و ترفیع

بی هیچ حاصلی ، ز شادمانی و مال

.....

اما

آنچه نصیب بود ترا :

خود ، چوب‌داری بود از افرا

با حلقه پیچاپیچ طنابی ، تا بر آن بیاویزی .

ترانه‌ئی قدیمی

آن شب، بی آنکه لباسهایم را بکنم، تا سپیده بیدار ماندم. تصمیم داشتم صبح زود به دروازه قلعه روم تا با ماریا که به قصد سفر از آنجا می گذشت، یکبار دیگر وداع کنم. احساس می کردم، تغییرات عظیمی، در درونم حادث شده. تلاطم ذهنی ام، بسیار کمتر از، بطالتی که اخیراً "دچارش بودم، خوردکننده بود. غم جدائی از ماریا، و امید مبهم ولی شیرین دیدار دوباره اش، توأمًا"، با شوق خطرکردن و سعی جاه طلبی که شریف و انسانی می نمود، درآمیخته بود.

شب، بی آنکه دریا بم، گذشت. دیگر وقت رفتن بود که، در باز شد و سرخوخته‌ئی به درون آمد تا به من بگوید، قزاقان ما، شبانه از قلعه گریخته، و "یولائی" را به زور به همراه خود برده اند. و در ضمن مردان ناشناسی در بیرون قلعه با اسب هاشان جولان می دهند.

فکر آنکه، "ماریا ایوانونا" دیگر مجالی برای رفتن ندارد، مرا به وحشت انداخت، با عجله دستوراتی به سرخوخته دادم و به قصد دیدن فرمانده بیرون دویدم.

کم کم صبح می شد، و من همانطور که در خیابان به سمت خانه فرمانده می دویدم، شنیدم کسی صدایم می کند. ایستادم. ایوان اگناتیچ درحالی که خودش را به من می رساند، گفت:

"کجا می روی؟ ایوان کوزمیچ در برج، سنگر گرفته، و مرا به دنبال تو فرستاده. پوگاچف آمده است."

با قلبی فروریخته پرسیدم: "ماریا ایوانونا نرفته؟"

ایوان اگناتیچ جواب داد: "نه، وقت این کار را نداشت. به علاوه راه ارنبورگ را بسته اند. قلعه را در محاصره دارند. اوضاع خراب است، پتر آندرویچ."

ما به استحکامات! — یک برجستگی طبیعی زمین که دور آن سنگ چین کرده بودند — رفتیم. تمام ساکنان قلعه در آنجا جمع آمده بودند. توپ را، روز قبل، به آنجا آورده بودند. و حالا تمام افراد پادگان ما، سلاح بر کف، به خط می‌شدند.

فرمانده در مقابل قوای کوچک خود، به بالا و پایین قدم می‌زد. اخطار حادثه، در پیرمرد نیروئی فوق‌العاده، دمیده بود. در استپ، نه چندان دور از قلعه، حدود بیست مرد بر گرده اسبهاشان جولان می‌دادند. چنین به نظر می‌آمد سواران قزاق باشند، ولی در میانشان "باشقر"ها هم که کلاه‌های پوستی و تیردان‌های بلندشان به آسانی قابل تشخیص بود، دیده می‌شدند.

فرمانده، قدم زنان به صفوف سربازان پا گذاشت و گفت:
 — "خوب، بچه‌ها، بیایید به خاطر امپراطوری، جانفشانی کنیم و به دنیا نشان دهیم که مردان شجاع و وفاداری هستیم."
 و سربازان با صدای بلند، غیرتمندی خویش را، ابراز داشتند.
 "شوابرین" پهلوی من ایستاده بود و با دقت زیاد مواظب حرکات دشمن بود.

در استپ، سواران که نقل و انتقالات درون قلعه را دیدند، دور هم جمع شدند، و به مشورت پرداختند. فرمانده به "ایوان اگناتیچ" گفت تا با توپ اجتماعشان را نشانه بگیرد و بعد خود فتیله را آتش زد. گلوله توپ، بی آنکه آسیبی به آنها برساند، صفرکشان از بالای سرشان گذشت. اسب سواران پراکنده شدند و بلافاصله چهارنعل به عقب تاختند، و استپ دوباره خالی ماند.

آنوقت "واسیلیا" درون سنگر پیدایش شد. ماشا، نیز که نمی‌خواست از او دور شود، به دنبالش آمد.

زن فرمانده پرسید: "خوب، چه خبر؟ جنگ چطور پیش می‌رود؟

پس دشمن کجاست؟"

ایوان کوزمیچ جواب داد: "دشمن، همین نزدیکی هاست، به امید خدا، همه چیز روبه راه خواهد شد. خوب، ماشاء، نمی ترسی که؟"
"ماریا ایوانونا" جواب داد: "نه، پدر، تک و تنها در خانه بدتر است."

و به من نگاه کرد و کوشید تا لبخندی به لب آورد. قبضه شمشیر را به دست فشردم، و با یاد آنکه دیشب از دستهای او بازش می گرفتم، پنداشتم به پاسداری از عشق، تیغ برکف نهاده ام. آتشی در دلم زبانه می کشید. خود را شوالیه اش می دانستم. می خواستم ثابت کنم لایق اعتماد او هستم و با بی صبری، آن لحظه تعیین کننده را انتظار می کشیدم.

درست در همین موقع، سواران تازه شی از پشت تپه شی در فاصله یک کیلومتری ما، نمایان شدند، و طولی نکشید تا استپ از جمعیت انبوهی مسلح به نیزه و تیروکمان پوشیده شد.

در میانه آنها، مردی با نیم تنه سرخی بر تن، و شمشیر بر آهیخته بلندی در دست، برگرده آسیبی سفید، پیش می تاخت: او پوگاچف بود.

او ایستاد، و سواران گرداگردش جمع شدند. به فرمان او، چهار سوار از جمع جدا شده و با بیشترین شتاب، چهارنعل به سوی قلعه تاختند.

ما، قزاق های خائن خود را، شناختیم. یکی از آنها ورق کاغذی روی کلاه خود نگاهداشته بود. و قزاق دیگری که سر "یولائی" را بر سر نیزه اش نشانده بود، نیزه را چرخاند و آنرا درون سنگر ما پرتاب کرد. کلاه "یولائی" بیچاره، پیش پای فرمانده بر زمین افتاد. و خائنان فراری ما فریاد کردند:

— "شلیک نکنید! از سنگرهایتان بیرون بیایید و به تزار سلام کنید! تزار اینجاست."

ایوان کوزمیچ فریاد کرد: "باشد این کار را می‌کنیم. بچه‌ها شلیک کنید!"

سربازان ما، به‌طور همزمان، تفنگ‌هایشان را آتش کردند. قزاقی که نامه بر سر داشت، چرخید و بر زمین افتاد، و دیگران گریختند. من به "ماریا ایوانونا" نگاه کردم. وحشت‌زده از دیدن سر بریده و خون‌آلوده "یولائی"، و گیج از شنیدن رگبار گلوله سربازان، ماریا مبهوت و مات برجا مانده بود. فرمانده، سرجوخه را صدا کرد تا کاغذ را از دست قزاق مرده، به‌در آورد. سرجوخه به میدان رفت و درحالی‌که افسار اسب قزاق مقتول را می‌کشید، برگشت و نامه را به فرمانده داد. ایوان کوزمیچ، تنها خودش نامه را خواند و پاره پاره کرد. حالا، دیگر کاملاً آشکار بود که شورش‌های خود را برای حمله آماده کرده‌اند. در کمتر از چند دقیقه، گوشه‌امان پر از صدای صغیر گلوله شد، و چند پیکان کنار ما، در زمین و بر پرچین فرو نشست. فرمانده گفت: "واسیلیا یگورونا، اینجا دیگر جای زنهان نیست. ما‌شا را به‌خانه ببر، می‌بینی که بیشتر به مرده‌ها می‌ماند تا زنده‌ها." واسیلیا، که از لحظه شروع باران گلوله‌ها، خاموشی گزیده بود، نگاهی به صحرای پرهیاهو انداخت و بعد روی به شوهر کرد و گفت: — "ایوان کوزمیچ، مرگ و زندگی در دست خداست. ما‌شا را دعای خیر کن. ما‌شا برو پیش پدرت!"

ما‌شا، پریده‌رنگ و لرزان، نزد پدر رفت و پیش پای او زانو بر زمین زد. فرمانده سه‌بار بر روی او صلیب کشید، بعد او را از زمین بلند کرد و بوسید، و با صدای شکسته‌ئی گفت:

— "خوب، ما‌شا، خوشبخت باشی خدا را دعا کن، او تو را

فراموش نخواهد کرد. اگر به مرد خوبی شوهر کردی، با او بساز و دوستش بدار! مانند مادرت زندگی کن! خوب، خداحافظ ماشا. واسیلیا! عجله کن و زود او را از اینجا ببر."

ماشا دست بر گردن پدر آویخت و هق هق گریه اش بلند شد. زن فرمانده هم، با بغضی در گلو، گفت: "بیا ما هم یکدیگر را ببوسیم، خداحافظ ایوان کوزمیچ عزیز من! مرا ببخش اگر موجب رنجش تو شده‌ام."

فرمانده، زن پیرش را در آغوش گرفت و گفت: "خداحافظ، خداحافظ، محبوب من. خوب، این کار را هم کردیم! عجله کن و به خانه برو، به ماشا نیز لباس پوشیده‌تری بپوشان."

زن فرمانده و دخترش دور شدند. من با چشمهای ماریا را بدرقه کردم تا او نگاهم کرد و به خداحافظی سر تکان داد. ایوان کوزمیچ، پس از رفتن همسر و دخترش، به نزد ما آمد و تمام توجه اش را به روی دشمن متمرکز کرد. شورش‌ها، بار دیگر، گرد رهبرشان جمع آمدند و به ناگاه از تپه سرازیر شدند.

فرمانده گفت: "حالا، قرص و محکم جلوی آنها بایستید! حمله را شروع کرده‌اند."

آنگاه، فریادها و نعره‌های ترس آور، در فضا طنین انداز شد. و شورش‌ها تند و سریع به سمت قلعه دویدند. توپ را پر کردیم. فرمانده، گذاشتشان تا نزدیکتر شوند آنوقت دستور آتش داد. گلوله توپ درست در میانشان فرود آمد. شورشیان، تارومار به عقب گریختند، تنها رهبرشان استوار باقی ماند، و از حرکات شمشیر بلندش می‌شد فهمید که به ایستادگی تشویقشان می‌کند. نعره‌ها و فریادها، که دمی فروکش کرده بود، یکبار دیگر به هوا خواست.

فرمانده گفت: "خوب، بچه‌ها، حالا دروازه را باز کنید و طبل‌ها

را بزنید! پیش! به دنبال من!"
فرمانده، "ایوان اگناتیچ" و من، در یک چشم بهم زدن، به آن طرف پرچین رسیدیم، ولی سربازها که کنترل اعصابشان را از دست داده بودند، از جایشان نه‌جنبیدند.

"ایوان کوزمیچ" فریاد کرد:

— "اگر فرار است بمیریم، خوب باید بمیریم دیگر! انجام وظیفه همین است!"

در این موقع، شورشیان بر سرمان ریختند و به درون قلعه راه یافتند. طبل‌ها از صدا تهی ماند و سربازان تفنگ‌هاشان را بر زمین افکندند. در این کشاکش، من که لگدکوبشان شده بودم، دوباره به پا خاسته و با سیل شورشیان به قلعه رانده شدم. فرمانده، با زخمی بر سر، در چنگ آنان گرفتار آمده بود، و از او کلیدهای قلعه را می‌خواستند. من به کمکش دویدم، ولی چند قزاق تنومند، راهم را بریدند، و درحالی‌که می‌گفتند "حالا حقات را کف دستت می‌گذاریم، دشمن تزار!" با کمربندهاشان، دستهایم را بستند. و بعد کشان کشان ما را، در کوچه‌های قلعه گرداندند. اهالی قلعه از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند و به شورشی‌ها نان و نمک می‌دادند. ناقوس‌های کلیسا به طنین درآمده بود. به‌ناگاه از میان جمعیت فریادی برآمد که "تزار در میدان منتظر زندانیان‌اند تا سوگند وفاداری یاد کنند." انبوه مردم به‌جانب میدان دویدند. ما نیز بدانجا رانده شدیم.

پوگاچف، در ایوان خانه فرمانده، بر روی صندلی نشسته بود، و نیم‌تنه سرخ قزاقی با یراق دوزی‌های طلائی رنگ بر تن داشت، و کلاه درازش را تا روی چشمان درخشانش به‌پائین کشیده بود. صورتش آشنا می‌نمود. قزاق‌های پیر دوره‌اش کرده بودند. پدر

گراسیم ، با صلیبی در دست ، رنگ پریده و لرزان نزدیک ایوان ایستاده بود ، و چنین به نظر می‌رسید که در دل ، برای قربانیان آینده ، طلب آموزش می‌کند .

در میانه میدان ، داشتند با عجله ، دارها را بر پا می‌داشتند . به محض رسیدن ما ، باشقرها از میان جمعیت ، راهی گشودند و ما را به نزد پوگاچف آوردند . صدای ناقوس‌ها و هیاهوی مردم به سکوتی عمیق بدل شد .

پوگاچف پرسید : "فرمانده ، کدامشان است ؟"
گروه‌بان قزاق ما ، از میان جمعیت بیرون آمد و ایوان کوزمیچ را نشان داد .

پوگاچف به تهدید ، نگاهی به پیرمرد کرد و گفت : "چطور جرات کردی در مقابل من - تزارت ! مقاومت کنی ؟"

فرمانده ، از رمق افتاده به دلیل جراحتش ، آخرین پس‌مانده نیرویش را به کار گرفت و با صدائی محکم جواب داد :
- "تو تزار من نیستی . باید به شما بگویم که ، تو یک دزد و یک غاصب هستی .

پوگاچف عبوسانه ، ابرو درهم کشید و دستمال سفیدش را تکان داد . چند قزاق سروان پیر را گرفتند و به طرف چوبه‌دار کشیدند . پیرمرد باشقری که شب قبل استنطاقش کرده بودیم ، آنگونه که بر اسب می‌نشینیم ، بر چوبه افقی دار نشسته ، طنابی در دست داشت . و لحظه بعد ، ایوان کوزمیچ بیچاره در هوا معلق ماند . سپس "ایوان اگناتیچ" را آوردند .

پوگاچف گفت : "به وفاداری پطر سوم ، سوگند یاد کن !"
ایوان اگناتیچ حرف‌های فرمانده‌اش را تکرار کرد : "تو تزار ما نیستی ، یک دزد یک غاصب هستی . آقای عزیز !"

پوگاچف دوباره دستمالش را تکان داد، و ستوان خوبان کنار فرمانده پیرش آونگ شد.

دیگر نوبت من بود. با شهامت به پوگاچف چشم دوخته آماده تکرار واپسین کلام دوستان شریفم بودم. آنوقت، در کمال حیرت، "شوابرین" را در میان قزاقهای شورشی دیدم، کت قزاقی پوشیده و موهایش را مانند آنها کوتاه کرده بود. او به پوگاچف نزدیک شد و به نجوا چیزی در گوشش گفت:

پوگاچف، بی آنکه نگاهم کند، گفت: "دارش بزنید."

حلقه دار را بر گردن من انداختند. در دل، دعا خواندم، و صادقانه از تمام گناهان توبه نمودم و از خدا خواستم به همه آنها بی که در قلبم عزیزشان می داشتم، کمک کند.

میرغضبها مدام تکرار می کردند: "نترسید! هرگز نترسید!" شاید واقعاً می خواستند مرا دلداری دهند.

به ناگاه فریادی شنیدم: "دست نگهدارید، بی وجدانها، صبر

کنید!"

مامورین اعدام از کار خود بازماندند. و بعد "ساوولنیچ" را به پای پوگاچف افتاده دیدم که می گفت:

"ولی نعمت من! کشتن بچه‌ئی آرام و سربه‌زیر، چه نفعی برای شما دارد. بگذار برود، فدیه‌اش را به شما خواهند داد. برای عبرت دیگران، مرا به دار بزن، من پیرمرد را!"

پوگاچف، به اشاره، دستی تکان داد. طناب را از گردن من برداشتند، و درحالی که تکرار می کردند: "پدرمان تو را بخشید"، آزادم کردند. نمی توانم بگویم آن لحظه از خلاصی ام خوشحال بودم و نه می توانم گفت که تاسف می خوردم. احساساتی سخت بهم ریخته در من بود. یکبار دیگر مرا پیش پوگاچف بردند و با زور

به زانویم درآوردند. پوگاچف، دست زمخت اش را به جانب من دراز کرد، و مردم گردبرگردم فریاد کردند: "دستش را بیوس، دستش را بیوس." ولی من ترجیح می‌دادم به مرگی فجیع کشته شوم تا به چنان حقارت شرم‌آوری تن دردهم.

"ساولیچ" که در پشت سرم ایستاده بود، مرا به جلو هلی داد و در گوشم به نجوا گفت:

"پتر آندروویچ، عزیزم، کله شقی نکن! چه اهمیتی دارد؟ دستش را تف مالی کن! یعنی بیوس."

از جایم نجنبیدم. پوگاچف دستش را به عقب کشید و با خنده گفت:

"حضرت آقا باید از خوشحالی دیوانه شده باشد. بلندش کنید!"

مرا از زمین بلند کردند و به خود وانهادند تا کم‌دی وحشت‌باری را، به تماشا بایستم.

اهالی شهر، به وفاداری سوگند می‌خوردند. آنها، یکی پس از دیگری، می‌آمدند، صلیب را می‌بوسیدند، آنگاه، پوگاچف را تعظیم کرده، می‌رفتند. سربازان پادگان هم در میانشان دیده می‌شدند. خیاط‌هنگ ما، مسلح به قیچی بی‌نوکش، گیسوان سربازان را به رسم فزاقان می‌برید. و آنان درحالی که کله‌هاشان را با دست می‌تکاندند، به دست بوسی پوگاچف می‌رفتند. و او آنها را می‌بخشید و اسمشان را در سپاه خود ثبت می‌کرد.

تمام این مراسم، سه ساعتی بیش نپایید. بالاخره، پوگاچف از صندلی برخاست و به همراه ریش‌سفیدان قزاق از تختگاه ایوان به زیر آمد. اسب سفیدش را با زین و عنانی عالی در پائین پله‌ها، آماده داشتند. دو قزاق، زیر بازوی او را گرفتند و بر پشت اسبش

نشاندهند. و آنگاه یوگاچف به پدر گراسیم اعلام کرد که، در خانه او نهار خواهد خورد. در این میان فریاد زنی به گوش آمد. یاغیانی چند، "واسیلیا یگورونا" را، زولیده و برهنه به ایوان می کشیدند. یکی از آنان، بالاپوش "واسیلیا" را پوشیده بود، و دیگران، رختخوابها، جعبهها، پردهها و تمام اثاثیه خانه را به یغما می بردند.

بانوی پیر بیچاره فریاد می کرد: "آقایان عزیز! رحم داشته باشید، بگذاریدم تا به پیش "ایوان کوزمیچ" بروم." و به ناگاه چشمش به دارها و در آن میان به شوهرش افتاد. پس دیوانه وار فریادی برآورد:

— "پست فطرتها! چه بر سرش آوردید!" ایوان کوزمیچ "نور چشمهایم، سرباز دلاور من! زخمت از شمشیر پروسیها، یا گلوله ترکها نیست! افسوس! افسوس! در جنگی آبرومندانه جان نباختی، افسوس یک دزد فراری بی ارزش تو را کشت!"

یوگاچف گفت: "این جادوگر پیر را ساکن کنید."

قزاقی جوان با شمشیر بلندش بر سر "واسیلیا" زخمی زد. واسیلیا بر پلههای ایوان غلطید و جان داد.

یوگاچف، سوار بر اسبش، به راه افتاد، وانبوهی مردم از پی او روان شد.

مهمانان ناخوانده از مغولان بدتراند .

یک ضرب‌المثل

میدان خالی ماند . و من ، عاجز از جمع کردن حواسم ، و گیج از تاثیرات آن روز هراس‌آور ، هنوز در آنجا ایستاده بودم . ناآگاهی از سرنوشت "ماریا ایوانونا" ، بیش از همه شکنجه‌ام می‌داد : کجاست؟ چه بر سرش آمده؟ مجال گریختن داشته؟ مخفیگاهش امن است؟ و سرشار از افکار اضطراب‌آور ، به‌خانه فرمانده داخل شدم . میزها ، صندلی‌ها ، ظروف بدل چینی ، همه خرد و شکسته ، و چیزهای دیگر به‌یغما رفته بود .

از پلکان کوتاهی به طبقه فوقانی فراز آمدم : و برای نخستین بار اطاق "ماریا" را به چشم دیدم . تخت‌اورا تکه‌تکه و گنجه‌اش را خالی و خرد کرده بودند . در نمازخانه کوچکش ، تنها شمعی روشن در

مقابل جای خالی شمایل مقدس برجا بود ، و آئینه کوچکی آویخته به دریاچه و کجا بود ، بانوی این سلول وار محقر پاکدامن ؟ فکر دهشت باری از ذهنم گذر کرد ، او را در دست یاغی ها به تجسم آوردم و قلبم فرو ریخت . . . به تلخی گریستم ، و بلند ، بافریاد ، محیوبم را به نام آواز می کردم . . . در آن موقع صدای ضعیفی به گوشم رسید و پالاشا ، رنگ پریده و لرزان از پشت گنجه بدر آمد ، و گریه کنان ، دستها درهم قفل شده گفت :

— "آه ، پتر آندرویچ ! چه روزی ! چه روز وحشتناکی !"

با بی صبری پرسیدم : "ماریا ایوانونا ؟ چه بر سرش آمده ؟"
پالاشا جواب داد : "زنده است ، زن کشیش در خانه خود پنهانش کرده ."

از ترس فریاد کردم : "خانه کشیش ؟ آه خدای مهربان ! پوگاچف آنجاست !"

در را برهم زدم ، لحظه‌ئی بعد در خم کوچه‌ئی ، تازه فهمیدم که مستقیم به طرف خانه کشیش در حال دویدن هستم ، بی آنکه چیزی دیده باشم یا احساس کرده باشم . اما حالا صدای خنده و فریاد و آواز از آنجا به گوش می آمد : پوگاچف جشن پیروزی برپا داشته بود .

پالاشا به دنبالم روان بود . او را به نزد "اکولینا" فرستادم تا بدون جلب توجه‌ئی صدایش بزند . دقیقه‌ئی بعد ، زن کشیش که شیشه‌ئی خالی در دست داشت ، برای صحبت با من به دالان خانه آمد .

با دلواپسی زائدالوصفی پرسیدم : "ترا به خدا بگوئید "ماریا" کجاست ؟"

— "روی تخت من ، پشت پرده‌ئی که اطاق مان را قسمت می کند ،

خوابیده . پتر آندروپچ نمی دانی ، چیزی نمانده بود به درد سربزرگی بیافتیم . اما خدا را شکر ، همه چیز به خیر و خوشی گذشت ."
وقتی یاغی ها داشتند نهار می خوردند ، دختر بیچاره به هوش آمد و ناله‌ئی کرد . قبض روح شدم ! یوگاچف شنیده گفت :

— "پیرزن ! آنجا کی ناله می کند؟"

من تعظیم به او کردم : "دختر خوانده‌ام مریض است ، اعلیحضرت ! دوهفته‌ئی می شود که در بستر است ."

— "دختر خوانده‌ات جوان است؟"

— "بله ، اعلیحضرت ."

— "پیرزن ! دختر خوانده‌ات را نشام بده ."

قلبم گرفت ، اما چاره‌ئی نبود . "حتما" ، اعلیحضرت ! فقط دختر قادر به برخاستن نیست تا حضورتان شرفیاب شود ."

— "اشکالی ندارد ، پیرزن ! من خودم می آیم و نگاهی به او می اندازم ."

و می دانی ، پست فطرت یگراست رفت پشت پرده . خوب فکر می کنی چه شد؟ او پرده را کنار زد ، با چشمان قرقی وارش به دختر بیچاره خیره شد . . . و هیچ اتفاقی نیفتاد ! خدا به ما رحم کرد ! اما ، باور می کنی یا نه؟ من و شوهرم ، هر دو خود را آماده شهادت کرده بودیم . خوشبختانه دخترک عزیز ما نفهمید او کیست . خدای مهربان ، عجب روزگاری ! چه چیزهائی می بینیم ! "ایوان کوزمیچ" بیچاره ! چه کسی فکرش را می کرد؟ و "واسیلیا یگورونا" ! و "ایوان اگناتیچ" ! چرا آنها را اعدام کردند؟ و چطور ترا بخشیدند؟ و "شوابرین"؟ چه فکر می کنی؟ می دانی که موهایش را مثل قزاق‌ها زده و با آنها به خوشگذرانی نشسته ! چه آدم زرنگی ! مخالفت در کارش نیست . می دانی ، وقتی از دختر خوانده‌ی مریضم صحبت

می‌کردم ، چشمهایش ، باور می‌کنی یا نه ، مثل کارد در تنم فرو رفت ، اما لومان نداد . باید ازین بابت از او متشکر بود . "

در این موقع ، فریادهای مستانه مهمانان و صدای پدر گراسیم را شنیدیم ، مهمانان دلشان می‌خواست بیشتر بخورند و کشیش زنش را صدا می‌زد .

"آکولینا" سراسیمه گفت : "حالا بروید ، پتر آندروویچ . دیگر مجال صحبت کردن ندارم . بعلاوه ممکن است این پست فطرتها شما را ببینند و معلوم نیست این دفعه هم شما را ببخشند . خداحافظ ، آنچه باید بشود ، می‌شود . امیدوارم خدا ما را فراموش نکند . "

زن کشیش رفت ، و من که اندکی آسوده شده بودم ، راه خانه درپیش گرفتم . وقتی از بازار می‌گذشتم ، باشقرها را دیدم . دور دارها جمع شده ، چکمه مردان اعدامی را از پاهایشان بیرون می‌کشیدند . به زحمت توانستم خشمم را مهار کنم ، با آنکه می‌دانستم دخالتم بی‌فایده خواهد بود . آنها در قلعه می‌چرخیدند و خانه افسران را غارت می‌کردند . نعره‌های مستانه ، همه جا ، طنین‌انداز بود . به خانه رسیدم . "ساولیچ" در آستانه در مرا دید و فریاد کرد :
 — "خدایا شکرت ! می‌ترسیدم ، یاغی‌ها دوباره تو را گرفته

باشند . خوب پتر آندروویچ عزیزم ! باورت می‌شود ، او باش همه چیزمان را دزدیده‌اند : لباس‌ها ، ظروف چینی ، پرده‌ها . . . هیچ چیز برایمان باقی نگذاشته‌اند . اما خدا را شکر ، تو را زنده باقی گذاشتند ! آقا ، رهبرشان را شناختی؟"

— "نه . چطور مگر؟ کی بود؟"

— "چطور؟ آن ولگرد را فراموش کردید؟ همانی که زاکت پوست خرگوش شما را در مهمانخانه ازتان گرفت؟ همان که نوی نو بود ، و آن حیوان وقتی زور می‌زد بیوشدش ، درزهایش را پاره کرد . "

حیرت کردم - در واقع یوگایف شباهت فوق العاده زیادی با راهنمایمان داشت - و دیری نپائید که مطمئن شدم یوگایف و آن راهنما، شخص واحدی هستند و دلیل عقوم را فهمیدم. غرابت این سلسله وقایع، مرا به تعجب وامی داشت: بخشیدن ژاکتی به یک لاقبائی مرا از حلقه دار ایمن می دارد، و خانه بدوشی که از مهمانخانه‌ئی به مهمانخانه دیگر می‌گریخت، قلاع زیادی را فتح می‌کند و پایه‌های حکومت امپراطوری را به لرزه درمی‌آورد.

"ساولیچ" بنا به عادتش پرسید: "نمی‌خواهید چیزی میل کنید؟ البته درخانه چیزی بهم نمی‌رسد، باید بگردم و چیزی برایتان تهیه کنم."

تنها ماندم. غرقه در خیالات جوراجور. چه باید کرد؟ ماندن در قلعه‌ئی که از آن یاغی‌هاست، یا پیروی از آنها، شایسته یک افسر نبود. موظف بودم به جائی بروم تا خدمات نظامی‌ام، در آن لحظات حساس، مفید واقع شود. ولی عشق نیز به نوبه خود، مرا به ماندن در کنار "ماریا ایوانوونا" و دفاع و حمایت از او برمی‌انگیخت. با آنکه شکی نداشتم اوضاع به زودی تغییر می‌کند، باز نمی‌توانستم از خطری که تهدیدش می‌کرد، بر خود نلرزم. رشته افکارم، با ورود قزاقی، از هم گسیخت. قزاق نفس بریده از دویدن آمده بود بگوید "تزار بزرگ مرا احضار کرده."

خود را آماده اطاعت کرده پرسیدم:

-"او کجاست؟"

قزاق با آب و تاب گفت: "درخانه فرمانده. پدرمان، پس از نهار به حمام رفته و حالا استراحت می‌کند. خوب، حضرت آقا، همه چیز نشان می‌دهد که فرد مهمی است: وقت ناهار، خاطر مبارکشان بر آن شد تا دوگوساله تودلی کباب شده را، یکجا میل

کنند . و موقع حمام ، دوست داشتند آنقدر گرم باشد که حتی "تاراس کوروچکین" هم نتواند در آن بماند . هیچ کس نمی تواند منکر شود که تمام کارهایشان عظمت دارد می گویند در حمام دو علامت سلطنتی در سینه اش به آنها نشان داده : در طرفی ، عقابی دوسر به اندازه یک سکه ، و در طرف دیگر تصویر خودشان . "

مخالفت با اظهارنظرهای قزاق بی مورد بود . و بی آنکه چیزی بگویم ، همراهش رفتم . در راه سعی ام بر آن بود تا صحنه دیدار با پوگاچف را در نظر مجسم کنم ، با آنکه نمی دانستم چگونه پایانی خواهد داشت . خواننده می تواند به آسانی دریابد که رویهم رفته آرامشی نداشتم .

هوا تاریک می شد که به خانه فرمانده رسیدیم . دارها با قربانیانش در تاریکی ، هیئتی تهدیدآمیز داشت . جسد "واسیلیا یگورونا" ی بخت برگشته ، هنوز همانطور در ته ایوان افتاده بود . دو قزاق در آنجا به ننگهانی قدم می زدند . قزاق پیغام آور ، رفت و ورودم را اطلاع داد ، و بلافاصله برگشت و مرا به اطاقی راهنمایی کرد که شب قبل در آن بل "ماریا ایوانوونا" آنگونه محبت بار خداحافظی کرده بودیم . ولی حالا وضع به گونه ای دیگر بود : پوگاچف به اتفاق ده دوازده قزاق پیر یا پیراهن های رنگارنگ ، گرد میزی پوشیده از بطری ها و لیوان ها ، نشسته بودند . صورت هاشان سرخ و در چشمانشان برقی بود . نه شوابرین و نه گروه بان - خائنان تازه استخدام - هیچکدام در میانشان نبودند .

پوگاچف ، به محض آنکه چشمش به من افتاد گفت :

"آه ، حضرت آقا ، بفرمائید ! مهمان من باشید . اینجا یک

جا برای شما هست . بسیار خوش آمدید . "

همگنانش ، جمع تر نشستند و جایی برایم باز کردند . من در

انتهای میز بر نیمکت جا گرفتم ، بی آنکه سخنی بگویم . در کنارم ، جوانی لاغر و خوش سیما ، به رسم مهمان نوازی ، لیوانی در مقابلم قرار داد و آن را پر کرد . ولی من به آن دست نه بردم ، و به کنجکاوای در چهره همکاسگان نگاه می کردم . پوگاچف در صدر مجلس با آرنج ها به میز تکیه داده و ریش سیاهش را در مشت بزرگ خود گرفته بود . خطوط چهره اش ، به او حالتی عادی و خوشایند داده بود ، هیچ چیز سبانه‌ئی در آن دیده نمی شد . پوگاچف اغلب رو به سوی مردی پنجاه ساله سخن می گفت . گاهی " کنت " خطابش می کرد ، گاهی " تیمونیچ " و بیشتر عمو صدایش می زد . همه با هم رفتاری دوستانه داشتند و تفاوت خاصی در گفتگو با رهبرشان نشان نمی دادند . گفتگوی آنها حول حمله صبح شان و موفقیت حاصل از آن و طرح های آینده قیام بود . هرکس فراغبال ، لافی می زد ، ابراز عقیده‌ئی می کرد و با پوگاچف به بحث می پرداخت . در این شورای جنگ عجیب و غریب طرح حمله به " ارنبورگ " به اتفاق آرا تصویب شد : حرکت قهرمانانه‌ئی که نزدیک بود عواقب شومی برای حکومت به بار آورد . تاریخ آغاز پیشروی نیز تعیین گشت : فردا .

دز خاتمه مجلس شور و بررسی ، پوگاچف گفت :

— " خوب ، برادرها ، بیایید قبل از خوابیدن ، تراه مورد علاقه من را گوش کنیم . " چوموکو " شروع کن !

همنشین من ، همان جوان خوش سیما ، با صدائی بم به خواندن آهنگی حزن آلوده آغاز کرد ، و سپس همه با او خواندند .
 آه جنگل ! نجوای سبز برگ هاییت را مکن ساز ،
 آه مادر ! شکوه هاییت را مکن یک امشب آغاز .
 بازش مدار ! جوان پردل را ، ز افکارش ،
 راحنش بگذار !

چرا که فردا ، به پیشگاه عدالت ترسان
 - مقابل قاضیان -

اینگونه ام می پرسد

تزار با اقتدارمان :

خوب بگو ، پسر خوب دهقان

کیانند آنان

شریکان غارت و بیغمایت ؟

و شمارشان افزون است ؟

یاران خوب بی باکت ؟

حقیقت را تمامی خواهمت گفت

و چیزی را نخواهم داشت پنهان ،

یاران یکرنگم ، به شماره ، چهارند

اولین یار همراهم : شب تار همرازم

رفیق دومین من : خنجر راستگوی من

و سومین هم : مرکوب باوقایم

و یار چهارمینم : کمان کشیده در کمینم

و پیام برانم ، نیز : تیرهای پیران و تیز

و آنگاه چنینم می گوید ، تزار مسیحی مان :

عالی است ، پسر خوب دهقان

آری ، که هم یاران را به طریق چپاول می خوانی

و هم در جواب ، شگرد تقابل می دانی

باری

پاداشی شایسته ات می باید

کاخی رفیع بر چشم اندازی وسیع شاید !

و چنینم می گوید ، تزار مسیحی مان ، تزار با اقتدار

چنان تو را سزااست ، پسر خوب دهقان

حلقه طنابی آونگان بر چوبه بلند دار .

تاثير اين ترانه دهقانی که از چوبه دار سخن می گفت ، آنهم از دهان آنانی که تقدیر به چوبه دارشان می راند ، در من چنان عظیم بود که شرحش نمی توانم داد . خطوط درهم رفته چهره ها از تهدید ، همنوائی شان در اجراء ، لحن مرثیه وارشان در تلفظ کلماتی که فی نفسه باری غم آلوده داشتند روحم را به لرزه درآورد .

مهمانان جامی دیگر سرکشیدند ، از جای شان برخاستند ، و با پوگاچف خدا حافظی کردند . من هم می خواستم به دنبالشان روان شوم که پوگاچف گفت : "هنوز بنشین ، می خواهم با تو صحبت کنم ." من و او تنها ماندیم . دقایقی چند در سکوت سپری شد . پوگاچف ، عمداً ، بی هیچ پلک برهم زدن ، خیره به من می نگریست . ناگهان چممش را با حالتی از شیطنت و استهزاء چپ کرد و لحظه ای بعد با چنان خوش دلی و بی غشی خندید که من هم بی آنکه علت اش را بدانم ، خنده سردادم .

پوگاچف گفت : "خوب ، حضرت آقا ، اقرار کن که وقتی برو بچه های من ، طناب را برگردنت انداختند خیلی ترسیدی . می دانم در آن لحظه آسمان با آن عظمت برای انسان از پوست گوسفندی کوچکتر می شود و اگر نوکرت نبود ، ختماً "آویزان شده بودی . من فی الفور آن موجود پیر را شناختم . خوب ، حضرت آقا ، هیچ فکر می کردی راهنمای آن شب ات ، خودش تزار کبیر بوده باشد . (در این لحظه به تمسخر ، قیافه مرموز و پرتکبری به خود گرفت) جرم تو سنگین است ، ولی ترا به خاطر مهربانی ات می بخشم . چون وقتی از دست دشمنان به پنهان شدن مجبور بودم ، خدمتی به من کردی . اما اینکار در برابر چیزهایی که خواهی دید ، صفر است !

بخشیدنت در مقایسه با لطفی که به تو خواهم کرد، ادا" به حساب نخواهد آمد، البته پس از آنکه تزار را از تخت اش به زیر کشیدم. قول می دهی صادقانه به ما خدمت کنی؟"

گستاخی اش چنان مضحک بود که نتوانستم از خنده خودداری کنم.

یوگاچف اخمی کرد و پرسید: "به چه می خندی؟ باور نمی کنی تزار را سرنگون کنیم؟ رک و صریح جوابم را بده!"

پریشان شدم. حس کردم نمی توانم یک لاقبائی را جانشین تزار بدانم: چنین کاری نزد من بزدلی غیرقابل بخششی به شمار می آمد. غاصب خواندندش نیز، آنهم رودررویش، به معنای مرگ حتمی بود. آنچه در اولین جوشش خشم در پای چوبه دار و در انظار مردم به گفتن اش آماده بودم، حال در نظرم، لاف قهرمانی زدنی بی مورد، می نمود. مردد بودم.

یوگاچف با افسردگی منتظر جواب بود. بالاخره (هنوز هم از آن لحظه با رضایت خاطر یاد می کنم) احساس مسئولیت بر ضعف انسانی چیره شد. به یوگاچف گفتم:

— "گوش کنید، من تمام حقیقت را به شما خواهم گفت. فکر کنید آخر چطور ممکن است شما را تزار بدانم؟ شما مرد تیزهوشی هستید. می فهمید که ظاهرسازی می کنم."

— "پس فکر می کنی من که هستم؟"

— "خدا می داند، اما هرکسی که باشید، به بازی خطرناکی دست

زده اید."

یوگاچف نگاه تندى به من گرد و گفت:

— "پس باور نمی کنی که من تزار و "پطر سوم" باشم؟ بسیار

خوب. اما انگار چیزی به نام پیروزی برای مردمان باجرات وجود

دارد. مگر "کریشکا اوترپیو" در روزگار گذشته به قدرت نرسید؟ هر طوری می‌خواهی درباره‌اش من فکر کن، اما با من باش. برایت چه فرقی می‌کند؟ با صداقت و ایمان به ما خدمت کن. (با خنده) من لقب فیلد مارشالی و پرنسی به تو می‌دهم. چه می‌گویی؟"

محکم جواب دادم: "نه. من نجیب‌زاده‌ای واقعی هستم، و سوگند خورده‌ام به ملکه وفادار بمانم. من نمی‌توانم به شما خدمت کنم. اگر واقعا "نیت خیری در مورد من دارید، بگذارید به "ارنبرگ" بروم."

یوگاچف اندیشناک بود. گفت:

— "اگر بگذارم بروی، قول می‌دهی، تحت هیچ شرایطی، هرگز علیه ما نجنگی؟"

جواب دادم: "چطور می‌توانم چنین قولی بدهم؟ شما خودتان می‌دانید، ما به انجام آنچه دوست داریم آزاد نیستیم: اگر مرا به جنگ شما بفرستند، من باید بجنگم، راه گریزی نیست. شما حالا خودتان یک رهبر هستید، شما به اطاعت زیردستانتان محتاجید. وقتی کسی از وظیفه‌اش سرباز زند، شما چه می‌نامیدش؟ زندگی‌ام در دستان شماست، اگر بگذارید بروم، از شما ممنون خواهم شد، اگر به دارم بیاویزید، خدا در کارتان قضاوت خواهد کرد. من دیگر حقیقت را به تمامی به شما گفته‌ام.

صداقت من، یوگاچف را مقهور کرد، درحالی‌که دوستانه بر شانه‌ام می‌زد گفت:

— "پس باشد. من کارهایم را ناقص انجام نمی‌دهم. هرکجا که دوست داری برو و کاری را بکن که بهترش می‌دانی. صبح برای خداحافظی به نزد من بیا. حالا برو و بخواب، من هم سخت خوابم می‌آید."

پوگاجف را ترک کردم و به کوجه داخل شدم . شب آرام و سرد بود . ماه و ستاره‌ها بس درخشندگی داشتند ، و انوارشان چوبه‌دار را و میدان را روشن می‌داشت . در قلعه همه‌جائی خاموش و تاریک بود ، فقط پنجره‌های میکده کورسو می‌زد و عربده‌های مستان نیمه شب ، از آنجا به گوش می‌آمد . به‌خانه کشیش نگاه کردم . درها و کرکره دریچه‌ها همه بسته بودند و در آنجا همه چیز آرام می‌نمود . به‌خانه رسیدم و "ساولیچ" را غصه‌دار از غیبت خود یافتم . از خیر آزادم خوشحال‌تر از آن شد که قابل گفتن باشد .

"ساولیچ" درحالی که به‌خود صلیب می‌کشید ، گفت :

— "خدایا شکر ! به‌محض آنکه هوا روشن شود ، از قلعه خواهیم رفت . برایت شامی تهیه دیده‌ام . عزیزم ، چیزی بخور و آسوده تا صبح بخواب ."

اندرزش را به‌کار گرفتم ، و با اشتهای زیادی شام را خوردم . و در آن اطاق لخت و بی‌اثاثیه ، با جسم و جانی خسته به خواب رفتم .

فراق

آه دلدارم!

چه شیرین بود دیدارت

— که ما را آیت عشق تو آموخت

و اما ، درینا فراق است!

که بر قامت ز تلخی جامه‌ئی دوخت .

"گراسکو"

صبح زود ، با صدای طبل و هیاهوی مردم ، از خواب جستم و خود را به میدان رساندم . شورشیان پوگاچف ، از پیش ، پای دارها — که هنوز اجساد قربانیان روز قبل آونگشان بود — به صف ایستاده بودند: سربازان سراپا مسلح ، و قزاقان برگرده اسبان شان . پرچم‌ها ، به باد در اهتزاز بود . چندین توپ ، که در میانشان توپ خودمان را شناختم ، بر گاری‌هاشان قرار داشت . قزاقی عنان اسب سفید

زیبای قرقیزی پوگاچف را به دست گرفته و در مقابل پلکان خانه فرمانده به انتظار ایستاده بود. ساکنان قلعه جملگی آنجا بودند و آمدن پوگاچف را لحظه شماری می کردند. من به جست و جوی جسد "واسیلیا یگورونا" بر ایوان چشم گرداندم. آنرا به گوشه‌ئی کشانده و بر رویش حصیری کشیده بودند.

بالاخره پوگاچف در آستانه در ظاهر شد. مردم کلاه از سر برگرفتند، و او بر ایوان ایستاد و به مردم سلام داد. آنگاه، یکی از پیران قزاق کیسه‌ئی پر از سکه‌های مسین را بند برگرفت و به دست پوگاچف داد، و او مشت مشت در میان مردم ریخت، آنان فریادکنان به برداشتن هجوم آوردند، و نفری چند، لگدکوب دیگران شدند و جراحت دیدند.

پوگاچف را مشاوران عمده‌اش در احاطه داشتند. "شوابرین" نیز در جمع آنها بود. آنگاه نگاه‌هامان با یکدیگر تلافی کرد، او می‌توانست تحقیر را در چشمانم بخواند. من از نگاهش که حالتی از بدخواهی واقعی و استهزائی جعلی و ساختگی در خود داشت، خواندم. "شوابرین" بیهوده کوشید تا حالت نگاهش را که بدخواهانه می‌نمود، تمسخرآمیز جلوه دهد. و چون دروغین و تصنعی از آب بیرون آمد، رو به جانب دیگری گرداند.

پوگاچف، در میان انبوه مردم چشمش بر من افتاد. با سر سلامی داد و اشاره‌ئی تا به نزدش روم.

گفت: "گوش کن، فوراً به ارنبورگ برو و به حاکم و تمام ژنرال‌ها از قول من بگو، تا هفته دیگر منتظرم باشند. نصیحت‌شان کن که با حرف شنوی و اشتیاقی کودکانه به دیدارم بیایند. در غیر اینصورت از مرگی فجیع جان بدر نخواهند برد. خوب، حضرت آقا، سفر به خیر!"

آنگاه رو به مردم کرد و درحالی که "شوابرین" را نشان می داد گفت :

— "بچه ها ، فرمانده جدید شما اینجاست . در همه چیز از او اطاعت کنید . و او بایستی پاسخ گوی قلعه و تمام شما نزد من باشد . " شنیدن این کلمات ، وحشتی به جانم ریخت ، "شوابرین" به فرماندهی قلعه گمارده می شد و "ماریا ایوانوونا" تحت سلطه اش قرار می گرفت ! خدای من ! برای او چه پیش می آمد ؟

پوگاچف از ایوان به زیر آمد . اسب اش را پیش آوردند ، و او بی آنکه منتظر کمک قزاق ها شود ، بر روی زین جست . در این میان ، به یکباره "ساولیچ" را دیدم که از درون انبوه مردم قدم به پیش گذاشت و ورق کاغذی به دست پوگاچف داد . حتی تصورش را هم نمی کردم که چه کاری می خواهد بکند .

پوگاچف با ابهت پرسید : "این دیگر چیست ؟"

"ساولیچ" جواب داد : "بخوانید . خواهید دید ."

پوگاچف کاغذ را به دست گرفت و لحظاتی چند به دقت در آن خیره شد . آخر الامر گفت : "چرا اینقدر ناخوانا نوشتی ؟ چشمان پرسوی من ، چیزی از آن نمی تواند بفهمد . منشی کجاست ؟"

جوانی در اونیفورم سرجوخه گی ، فی الفور جلو دوید . پوگاچف

کاغذ را به او داد و گفت : "با صدای بلند بخوان !"

من بی تابانه می خواستم بدانم "ساولیچ" چه چیزی می توانسته برای پوگاچف نوشته باشد .

منشی مخصوص ، با صدای بلند ، سیلاب به سیلاب ، شروع به خواندن کرد :

— "دو لباس خواب : یکی کتان و دیگری از ابریشم خالص ،

قیمت شش روبل ."

پوگاچف ابرودرهم کشید و گفت: "این دیگر چه معنائی دارد؟"
 "ساولیچ" به آرامی جواب داد: "بگوئید، باز هم بخواند."
 منشی مخصوص ادامه داد: "یک اونیفورم سبز از پارچه اعلا،
 بها هفت روبل. یک شلوار سفید، پنج روبل، دوازده زیرپوش با
 آستین حاشیه دوزی شده، قیمت ده روبل. یک سرویس چای خوری،
 سه روبل...."

پوگاچف نگذاشت تمام شود: "این چه مزخرفاتی است؟
 سرویس چای و شلوار و آستین حاشیه دوزی شده، چه ربطی به من
 دارد؟"

"ساولیچ" سینه‌ئی صاف کرد و شرح دادن آغاز کرد:
 — "این صورت اجناسی است که از ارباب من دزدیده‌اند،
 اوباش...."

پوگاچف با حالت تهدید آمیز گفت: "چی؟ اوباش؟"
 "ساولیچ" جواب داد: "متاسفم، باید ببخشید، از زیانم در
 رفت. البته مردان شما اوباش نیستند. ولی آخر آنها همه جا را
 زیرورو کردند و این چیزها را بردند. عصبانی نشوید: اسب چهار
 تا پا دارد ولی باز سکندری می‌خورد. لطف کنید، بگوئید تا آخر
 بخواند."

پوگاچف گفت: "بغهاش را بخوان!"
 منشی، خواندن از سر گرفت: "یک رونختی کنائی و یک بالش
 ابریشمی، قیمت چهار روبل. یک کت پوست روباه. به قیمت ۴۰
 روبل. و همچنین یک ژاکت از پوست خرکوش که در مهمانخانه به
 جنابعالی تقدیم شد. به قیمت پانزده روبل...."

پوگاچف با چشمانی که از آن آتش می‌بارید، فریاد کرد: "دیگر
 جد؟"

اقرار می‌کنم که برای "ساولیچ" سخت ترسیدم : چرا که می‌خواست توضیح بیشتری بدهد . ولی پوگاچف نگذاشت : کاغذ را از دست منشی بیرون کشید و به صورت "ساولیچ" پرتاب کرد .

— "پیرمرد احمق ! غارت کردند ! خوب کاری کردند ! چطور جرات می‌کنی به خاطر این چیزهای بی‌اهمیت مزاحم من شوی ؟ تو باید ، تا آخر عمرت ، دعا به جان من و مردانم کنی ، و از بخت و اقبال خودت ممنون باشی که تو و اربابت ، همراه کسانی که برعلیه من شورش کردند در اینجا تاب نمی‌خورید ژاکت پوست خرگوش ؟ به چشم ! حتما "به تو پوست خرگوش را خواهم داد ! بله ، زنده زنده پوست از تنت می‌کنم و از پوستت یک ژاکت درست می‌کنم !"

"ساولیچ" جواب داد : "صاحب اختیارید . ولی من یک رعیت هستم و باید به اربابم حساب و کتاب پس بدهم ."

پوگاچف ، خلق و خوئی کریمانه داشت ، و بی‌آنکه کلمه‌ئی بگوید ، عنان پیچید و به راه افتاد . "شوابرین" و پیرمردان قزاق هم ، در پی‌اش روانه شدند . سپاه پوگاچف با نظم و ترتیب ، قلعه را ترک گفت . مردم ناحیه ، به رسم بدرقه ، مسافتی به دنبال پوگاچف گام به راه سپردند . "ساولیچ" و من ، تنها در میدان به جا ماندیم . "ساولیچ" کاغذش را در دست داشت و با تأسف عمیقی بررسی و معاینه‌اش می‌کرد .

"ساولیچ" پس از مشاهده روابط حسنه‌ی من و پوگاچف ، تصمیم گرفته بود از موقعیت استفاده کند ، ولی این قصد عاقلانه با موفقیت قرین نشد . من می‌خواستم او را ، به خاطر این وفاداری بی‌موقع سرزنش کنم ، اما از زور خنده نتوانستم .

"ساولیچ گفت : "آقا ، حالا خنده‌ات می‌گیرد . خوب بخند .

ولی وقتی مجبور شدیم همه چیز را دوباره، برویم و بخریم دیگر نخواهی خندید."

آنگاه من با عجله به خانه کشیش رفتم تا "ماریا ایوانوونا" را ببینم. زن کشیش خبرهای بدی برایم داشت: شب قبل "ماریا ایوانوونا" تب شدیدی کرده و در بیهوشی و هذیان شب را به صبح رسانیده بود. "پامیلونا" مرا به اطاقش برد. من آهسته کنار تخت او رفتم. چهره اش چنان تغییر کرده بود که وحشت برم داشت. مرا شناخت. مدت زمانی همانطور کنار بسترش ایستادم، بی آنکه به حرفهای پدر گراسیم و همسر مهربانش، که می پندارم تسلایم می دادند، گوش بسپارم. افکار تیره و تاری در شکنجه ام می داشت. وضعیت "ماریا" ی یتیم و بی دفاع، گرفتار شورشی های انتقام جو، و عجزم در یاری رساندن به او، همه و همه مرا به وحشت مرگ انداخته بود. فکر "شوایرین"، ذهنم را بیش از هر چیز دیگری آزار می داد. حال که به قدرت رسیده و فرماندهی قلعه - جائی که دخترک ناشاد من می بایست در آن بماند - با او تفویض شده بود، ارتکاب به هر جنایتی برایش آسان بود. چه کاری می باید بکنم؟ چگونه می توانم به او کمک کنم؟ به چه وسیله ای از دست آن رذل آزادش توانم کرد؟ تنها، یک راه برایم باقی بود: هرچه زودتر به "ارنبورگ" روم و با تمام توان، باز پس گرفتن قلعه "بلوگورسکی" را تسریع نمایم. از کشیش و زنش خداحافظی کرده، و ملتسانه خواستم تا از "ماریا" - که دیگر همسر خود می دانستمش - مواظبت کنند. و بعد دست "ماری" بیچاره را در دست گرفتم، بوسیدم و خیس اشکش کردم. زن کشیش مرا تا دم در بدرقه کرد و گفت:

- "خدا نگهدار - خداحافظ، پتر آندروویچ! امیدوارم یکدیگر را در روزگار بهتری ببینیم. ما را فراموش نکن، مرتب برای ما، نامه

بفرست. طفلک "ماریا"، دیگر به جز شما کسی را ندارد تا تسلایش دهد و حامی اش باشد.

وقتی به میدان رسیدم، لحظه‌ئی به تماشای دار مانسدم، و در برابرش به سپاس سر فرود آوردم. و بعد شانه به شانه "ساولیچ" قلعه را ترک گفتیم و به راه "ارنبورگ" گام نهادیم.

غرقه در افکار دردآلود، می‌رفتم که ناگهان صدای سم ضربه‌های اسبی از پشت سر به گوش آمد. واپس نگریدم. قزاقی بود که چهار نعل از سوی قلعه به جانب ما می‌آمد، و عنان اسبی دیگر را به دست داشت، و از دور، به ماندن ما علامت می‌داد. ایستادیم. دیری نگذشت که گروهیان قزاق مان را شناختم. در مقابل ما، از اسب پیاده شد، و عنان اسب دیگر را به من داد و گفت:

— "پدرمان، یوگاچف، یک اسب و یک پوستین به شما پیشکش

کرده (پوستین برزین بسته شده بود) و همین طور به شما"

گروهیان "ماکسیم ایچ"، با تردید ادامه داد:

— ". . . . پنجاه کوپک پول هم هدیه داده ولی من در

راه گمش کرده‌ام. امیدوارم مرا ببخشید."

"ساولیچ" نگاهش مظنونش را به او دوخت و غرولندکنان گفت:

— "در راه گم کرده‌ای! پس آن چیست که در جیب بغلت،

جرینگ جرینگ صدا می‌کند؟ بی‌وجدان!"

گروهیان، بی‌آنکه شرمی کند، گفت:

— "چه چیزی در جیب بغلم جرینگ جرینگ می‌کند؟ صدا از

دهنه اسب است، نه از جیب بغلم!"

جروبحث شان را بریدم و گفتم:

— "بسیار خوب. از طرف ما از کسی که تورا فرستاد، تشکر کن.

و در سر راهت پولی را که گم کرده‌ای، پیدا کن و برای خودت

بردار ."

قزاق عنان پیچید و گفت :

"خیلی ممنونم ، حضرت آقا . تا زنده‌ام دعایت می‌کنم ."
و با گفتن این کلمات ، درحالی که دستش را بر جیب بغلش داشت ، چهارنعل به جانب قلعه اسب تاخت ، و دقایقی بعد از نظر ناپدید شد . من پوستین را به تن کردم ، بر پشت اسب نشستم و "ساولیچ" را بر ترک خود نشاندم .

پیرمرد گفت : "حالا دیدی آقا؟ من که بی خود و بی جهت عریضه به دست آن یاغی نسدادم . آخرش وجدان دزدانه‌اش به او سیخ زد . البته درست است که این یابوی لنگ دراز و پوستین حتی نصف قیمت آن چیزهایی که او باش از ما دزدیدند و آنی که خودت به او داده‌ای ، نمی‌ارزد ، ولی درحال حاضر برایمان پرفایده دارد . موئی از خرس خودش غنیمت ."

محاصره شهر

"بر فراز تپه ، بر روی چمن
 خیمه برافراشت .
 و عقاب وار ، به شهر نظر کرد .
 در پس پشت خیمه اش
 خاک را گشود دهان
 و اندرونش آتشی پنهان
 داشت تا شباهنگام
 که به دیواره شهرش بارد "
 "گراسگو"

بر دروازه شهر "ارنبورگ" ، به گروهی از محکومین برخوردیم که
 با سرهای تراشیده و صورت‌های زشت گشته از درفش و داغ ، بی‌گوش
 و بی‌دماغ ، تحت نظارت سربازان ، به کار ترمیم استحکامات شهر

و داشته بودندشان. بعضی‌ها با گاری، زباله‌هایی که خندق را پر کرده بود، می‌بردند تا به دور بریزند. عده‌ئی دیگر زمین را حفر می‌کردند. و زندانیانی دیگر آجرها را بر بالای باروهای شهر حمل می‌کردند تا بناها خرابی‌ها را مرمت کنند.

دم دروازه نگهبانان، نگاهمان داشتند تا پاسپورت‌هایمان را ببینند. گروهیان نگهبانشان به محض آنکه شنید از قلعه "بلوگورسکی" می‌آیم، یکسر مرا به نزد ژنرال برد.

ژنرال در باغ منزل خود بود. و درختان سیب‌عریان از نفس باد پائیزی را با کمک باغبانی پیر، بادقت بسیار با حصیر می‌پوشاند. از چهره‌اش، سلامت و اعتدال، و از نگاهش، آرامشی هویدا بود. از دیدن من خوشحال شد. و از اتفاقات وحشتناکی که شاهدش بودم، شروع به پرسش کرد. همه چیز را به او گفتم. پیرمرد همانطور که درخت را هرس می‌کرد، با دقت به حرفهایم گوش می‌داد، و آنگاه که قصه پرغصام را به پایان بردم، گفت:

— "بیچاره "میرونو"! برایش متاسفم، افسر خوبی بود، و مادام "میرونو" واقعاً زن برجسته‌ئی بود، در خواباندن خیار شور الحق که استاد بود! و ماشا، دختر سروان، چه بلائی بر سرش آمد؟"

جواب دادم که او در قلعه، تحت سرپرستی همسر کشیش "گراسیم" ماندگار شد.

ژنرال اظهار نظر کرد: "آی، آی، آی! بسیار بد شد. مسلماً، هیچ اعتمادی به دیسیلین او باش نمی‌توان کرد. عاقبت دختر بیچاره چه خواهد شد؟"

جواب دادم که قلعه "بلوگورسکی" چندان دور نیست و احتمالاً حضرت اجل در عازم نیروی کمکی و خلاصی ساکنان بیچاره‌اش، تاخیری روا نخواهند داشت. ژنرال با تردید سر تکان داد و گفت:

— "خواهیم دید، خواهیم دید. برای صحبت در این مورد، به قدر کافی وقت خواهیم داشت. حالا بیا و با من یک فنجان چای بخور، امروز شورای جنگ جلسه‌ی دارد، و تو می‌توانی اطلاعات جامعی درباره‌ی این یوگاجف و دارودسته‌اش به ما بدهی، و تا آن موقع بیا و استراحتی بکن!"

به‌اطاقی که به من اختصاص داده بودند، رفتم. "ساولیچ" از قبل، اثاثیه را مرتب کرده بود، و من با بی‌صبری ساعت معهود را به‌انتظار ماندم. ناگفته پیداست، حضور در جلسه‌ی که چنان اهمیتی برای زندگی‌م داشت، مسئله‌ی نبود که از خاطر توان برد. در ساعت مقرر، در خانه ژنرال حاضر شدم. در آنجا، یکی از مقامات رسمی شهر — رئیس گمرک — هم حضور داشت. اگر درست به‌یادم مانده باشد، پیرمردی چاق و چله، با گونه‌های گل‌انداخته که کتی با نقش‌های برجسته پوشیده بود و لاینقطع از "ایوان کوزمیچ" می‌پرسید — گویا روابطی با او داشت — و اغلب با پرسش‌های تازه و ارائه دیدگاه‌هایش — که اگر نه تبحر او را در زمینه نظامی، دستکم هوشمندی و تیزبینی او را نشان می‌داد — حرفم را قطع می‌کرد.

همانطور که صحبت می‌کردیم، باقی اعضاء نیز رسیدند. و آنگاه که دیگر همه بر صندلی‌هایشان جای گرفتند و فنجانهای چای دست به‌دست گشته بود، ژنرال با قدرت تمام و وضوح بسیار، مسئله را تشریح کرد.

— "خوب، آقایان، مسئله اینست که چگونه باید بر ضد شورشی‌ها وارد عمل شویم، طبیعی است که، یا باید حمله برد یا به‌دفاع برخاست. هر کدام از این دوروش، مزیت‌ها و زیانهای خاص خود را داراست. در تاکتیک حمله، امید بیشتری به‌نابودی آنها در کوتاه‌مدت می‌رود، و در دفاع ایمنی بیشتری هست. یعنی خطر

کمتری دارد و قابل انکاتر است و غیره . پس بهتر است هر کدام نظر خود را بگوئید و رای گیری کنیم ، و از جوانترین افسران شروع کنیم . ستوان !"

و درحالی که مرا نشان می داد ، ادامه داد : "خواهش می کنم ، عقیده خود را بگوئید ."

از جایم بلند شده ایستادم و با جملاتی کوتاه و بدون پرگوئی به بیان عقیده ام در مورد پوگاچف و لشکرش آغاز کردم ، و صریحاً تذکر دادم که پوگاچف ابداً تاب مقاومت در برابر ارتشی منظم را ندارد .

نظراتم ، آشکارا به مذاق مقامات شورا خوش نیامد ، و از آن به جز ماجراجوئی ، و شروشور جوانی ، چیزی دستگیرشان نشد . غرولندها به هوا بلند شد . و در آن میان من ، کلمه "جوجه" را واضح و روشن شنیدم که کسی به زیرلب گفته بود .

ژنرال رو به من کرد و با لبخند گفت : "ستوان ! همیشه اولین نظرات در شوراهاى جنگ له حمله اند . خوب چه می شود کرد . حالا بگذارید از آرا دیگران مطلع شویم . آقای مشاور دانشگاه ! عقیده تان را به ما بگوئید ."

بیرمردی که کتی با نقشهای برجسته به تن داشت ، با عجله سومین جای اش را تمام کرد و در جواب ژنرال گفت :

— "حضرت اجل ، من فکر می کنم ، ما احتیاجی به حمله یا دفاع نداریم ."

ژنرال با تعجب در آمد که : "چطور چنین چیزی ممکن است ، آقا؟ تاکتیک دیگری وجود ندارد ، یا باید حمله کرد یا دفاع ."

— "حضرت اجل ، شیوه مرضیه رشوه ."

— "ها ! ها ! ها ! پیشنهاد شما بسیار مستدل است . تطمیع به

مثابه یکی از تاکتیک‌های نظامی دیگر تثبیت شده و ما نصیحت شما را به کار می‌بندیم . می‌توانیم ۷۰ روبل یا شاید صد روبل برای سر آن رذل جایزه تعیین کنیم . که البته از بودجه سری پرداخت خواهد شد ."

افسر رئیس گمرکات حرف ژنرال را برید و گفت :

— "و اگر آن دزدها ، رهبرشان را دست‌وپا بسته تحویل ما ندادند ، من نه یک مشاور متخصص و دانشگاهی ، بلکه از گوسفندی قرقیزی هم کمترم ."

ژنرال جواب داد: "ما ، مجدداً در این خصوص صحبت خواهیم کرد و بعداً راجع به آن تصمیم مقتضی خواهیم گرفت . ولی ، به هر حال ، باید تدابیر نظامی را در نظر داشته باشیم . آقایان ، خواهش می‌کنم ، طبق معمول اظهار نظر بفرمائید !"

تمام نظریات به مخالفت یا عقیده^۶ من ابراز شد .

همه افسران از عدم اعتمادشان به پیروزی هنگ‌ها ، تغییر شرایط را منتظر ماندن ، احتیاط را شرط دانستن و چیزهایی از این قبیل صحبت داشتند . همه فکر می‌کردند : عقلانی‌تر آنست که در پناه باروهای سنگی محکم ، با توپ‌ها به دفاع بنشینند تا آنکه در دشتی وسیع به پیشروی پردازند .

سرانجام ، آنگاه که دیگر ژنرال تمام نظریات را شنید ، خاکستر پیمپاش را با تکان‌های متوالی خالی کرد و چنین به سخنرانی پرداخت :

— "آقایان عزیز ! باید قبل از هر چیز بگویم که من به سهم خود ، با عقیده ستوان "پتر آندرویچ" کاملاً موافقم . زیرا منطبق با اصول علم تاکتیک‌های نظامی می‌باشد : و بنابراین قوانین ، تقریباً همیشه ، حمله کردن بر حالت دفاعی گرفتن ، رجحان دارد ."

ژنرال در اینجا مکتی کرد و یکبار دیگر به پیر کردن پپاش مشغول گشت. خودبینی ام ارضا شده بود، و با نخوت به افسرانی که با آزرده‌گی و اضطراب با یکدیگر نجوا می‌کردند، نظر دوختم.

ژنرال با آه عمیقی دود غلیظ توتون را از دهان بیرون کرد و دنباله حرف خود را از سر گرفت.

— "ولی آقایان عزیز. من جرات نمی‌کنم یک چنین مسئولیت خطیری را، آنهم به هنگامی که تامین امنیت استانی را ملکه برعهده من گمارده‌اند، به‌داو بگذارم. به‌همین دلیل من با اکثریت آرا موافقت می‌کنم که، تن دادن به محاصره و سنگر گرفتن در پناه باروهای شهر را عاقلانه‌تر و بی‌خطرتر می‌دانند. بلکه ما به این کار اقدام خواهیم کرد و در صورت امکان با عملیات ایذائی و ضد حمله‌های ناگهانی، حملات دشمن را خنثی می‌نمایم."

حال نوبت افسران بود تا با نگاههای عاقل‌اندرسفیه‌شان مرا بنگرند.

جلسه مشورتی بدینگونه خاتمه یافت و اعضاء شورا متفرق گشتند. و من هنوز هم نمی‌توانم، از سست عنصری آن سرباز موقر که برخلاف اعتقادش، به پیروی از عقاید مردانی نادان و بی‌تجربه مصمم شد، متأسف نشوم.

چند روز پس از این مشاوره مشهور، دریافتیم، یوگاچف همانطور که وعده کرده بود، در حال پیشروی به جانب شهر است. و من، ارتش شورشیان را از فراز برجک دیدبانی تماشا کردم و چنین در نظرم آمد، نفراتشان از آخرین حمله‌ئی که خود شاهدش بودم به ده‌ها برابر افزایش یافته. حالا توپخانه‌ئی نیز داشتند. توپ‌هائی که یوگاچف از قلعه‌های کوچک به غنیمت گرفته بود. با یادآوری تصمیم مجلس مشاوره حبس درازمدتی را درون زندان ارنبورگ،

پیش‌بینی کردم و چیزی نمانده بود که از غصه گریه کنم .
 محاصره "ارنبورگ" را توضیح نخواهم داد ، که کار تاریخ است
 و نه موضوعی در خور حوصله خاطرات خصوصی . تنها خواهم گفت
 که ، بر اثر ندانم‌کاری‌های صاحب‌منصبان و مسئولان شهر ، محاصره
 برای اهالی - که از قحطی و بلایای دیگر در رنج بودند - مصیبت
 عظمائی شد . زندگی چیزی ویرای طاقت انسانی بود . همه نومیدانه
 به‌انتظار نقطه پایانی بر سرنوشت محتوم خود بودند . مردم شهر
 از افزایش سرسام‌آور قیمت‌ها ، آه و فغانشان به‌آسمان می‌رفت .
 اهالی دیگر به انفجار گلوله‌های توپ در حوالی خانه‌هایشان عادت
 کرده بودند . حتی ضربت‌های ناگهانی پوگاچف نیز ، دیگر توجه
 ایشان را جلب نمی‌کرد و چون سابق علاقه‌ئی در آنها بر نمی‌انگیخت .
 من از کسالت جان به‌لب شده بودم . زمان می‌گذشت . هیچ نامه‌ئی
 از قلعه "بلوگورسکی" نمی‌آمد . تمام راه‌ها بسته بودند . دوری از
 "ماریا ایوانوونا" غیر قابل تحمل شده بود . ناآگاهی از سرنوشت
 "ماریا" به‌سختی شکنجه‌ام می‌داد . و من ، از سرناگزیری ، به
 زدوخوردها ، دل خوش می‌داشتم . از تصدق سر "پوگاچف" ، اسب
 خوبی داشتم که شریک درگیری‌های بی‌شکوهم بود . و همه‌روزه ، سوار
 برگرده‌اش ، بامردان پوگاچف ، به‌رد و بدل کردن گلوله می‌پرداختیم .
 برتری شورشیان در این زدوخوردها ، دیگر حکم قانون و قاعده داشت ،
 از آنجا که خوب می‌خوردند و اسبان خوبی نیز داشتند . شوالیه‌های
 گرسنگی کشیده ما ، به‌هیچ‌وجه از پس آنان بر نمی‌آمدند . گه‌گاه
 پیاده‌نظام گرسنه ما نیز به میدان کارزار قدم می‌گذاشت ، ولی تراکم
 برف ، آنان را از عطیاتی ظفرنمون برعلیه سوارانی که در سراسر
 صحرا پراکنده بودند ، مانع می‌شد . توپخانه ما ، از فراز باروها ، به
 عبث می‌غرید . و در میدان کارزار نیز در برف فرو می‌رفت و از

حرکت بازمی ماند، زیرا اسب‌ها خسته تر از آن بودند که به دنبالشان بکشند. عملیات نظامی ما، چنین چیزی بود! و چنین چیزی را افسران "ارنبورگ"، احتیاط و هوشیاری نام کرده بودند.

در این گیرودار، یک روز، وقتی ما موفق شدیم تقریباً گروه انبوهی از آنان را فراری بدهیم، من خود را به قزاقی که از دیگران واپس مانده بود، رساندم، و در لحظه‌ای که می‌خواستم با شمشیر ترکی‌ام ضربتی به او بزنم، ناگهان کلاه از سر برداشت و فریاد کرد: "صبح بخیر، پتر آندرویچ! حالتان چطور است؟"

با یک نگاه، گروه‌بان قزاق‌مان را شناختم. از دیدنش فوق‌العاده خوشحال شدم.

گفتم: "حالت چطور است، "ماکسیم ایچ"؟ تازگی‌ها در قلعه بلوگورسکی بوده‌ای؟"

"بله، آقا، همین دیروز آنجا بودم، و برای شما نامه‌ای دارم، پتر آندرویچ."

خون در تنم به جریان افتاد، پرسیدم: "کجاست؟"
 "ماکسیم ایچ" دست در جیب بغل کرد و جواب داد:
 "اینجاست، به "پالاشا" قول داده‌ام، هرطور هست این نامه را به شما برسانم."

آنگاه کاغذ تا شده‌ای به من داد و چهارنعل دور شد. نامه را باز کردم و خطوطی که رعشه بر اندامم افکند، خواندم:

"خدا چنین خواست که به یکباره مرا از پدر و مادر، هر دو، محروم کند. دیگر در این دنیا، نه خویشی دارم و نه آشنائی. میدانم که همواره خیرخواهم بوده‌اید، و می‌دانم که همیشه آماده یاری رساندن به دیگران هستید. پس، پناهم باشید. به دعا می‌نشینم تا شاید این نامه به دستتان برسد. ماکسیم ایچ قول داده آن را بد شما

برساند. پالاشا از ماکسیم ایچ شنیده است که شما را اغلب از دور در کشاکش ضد حمله‌ها می‌بیند. و اینکه شما نه به فکر جان خود هستید و نه به فکر آنانی که با اشک، سلامتی شما را به دعا می‌طلبند. من دیرزمانی بیمار و بستری بودم، و چون حالم رو به بهبودی گذارد، "الکسی ایوانویچ" - که حال به جای پدرم به فرماندهی قلعه نشسته - پدر گراسیم را تحت فشار قرارداد تا مرا تسلیم او کند. و او را تهدید به پوگاچف کرد! هم اکنون، من در خانه خودمان، مثل یک زندانی زندگی می‌کنم. "الکسی ایوانویچ" می‌خواهد به زور مرا به ازدواج با خود وادار سازد. می‌گوید که او زندگی را نجات داده، چون "اکولینا پامفیلونا" را، آنگاه که مرا دختر خوانده‌اش معرفی نموده، پیش یاغی‌ها رسوا نکرده. و من بیشتر ترجیح می‌دهم بصیرم تا آنکه با کسی چون "الکسی ایوانویچ" ازدواج کنم. او رفتار وحشیانه‌ای دارد، و پیوسته تهدید می‌کند که اگر تغییر عقیده ندهم و با او ازدواج نکنم، مرا به اردوگاه یاغی‌ها می‌برد و آنجا همان بلائی بر سرم می‌آید که بر سر "لیزا خارلوا" و دیگران آمد. از "الکسی ایوانویچ" خواستم که برای فکر کردن، به من مهلتی بدهد. او موافقت کرد که، سه روز دیگر هم منتظر بماند و گفت اگر پس از مهلت سه روزه‌اش با او ازدواج نکنم، دیگر به من رحم نخواهد کرد. "پتر آندروویچ" عزیز! شما تنها حامی من هستید، در پیریشانی‌ام، فریاد رسم باشید. ژنرال و تمام فرماندهان را ترغیب کنید تا عجله کنند و نیروی کمکی برایمان بفرستند، و اگر می‌توانید، خودتان نیز بیایید. حرفهائیان را از جان و دل خواهم شنید.

یتیم بی‌نوا: ماریا ایوانوونا

پس از خواندن این نامه، دیگر تا جنون فاصله‌ئی نداشتم. بی‌رحمانه، اسب بیچاره‌ام را مهمیز می‌زدم و چهارنعل به سوی قلعه

می تاختم ، و در راه به جستجوی مفری ، برای نجات دختر بیچاره ذهنم را شکنجه می دادم . اما فکری که راه گریزی بنمایاند ، در آن نمی نشست .

چون به شهر رسیدم ، یکسره به خانه ژنرال شتافتم و آسیمه سر ، به داخل دویدم .

ژنرال در اطاق خود ، به پائین و بالا قدم می زد و پیپ می کشید . وقتی مرا دید ، ایستاد . گویا ظاهر من موجب تعجب او شد ، چون با نگرانی دلیل آمدنم را با چنان عجله ای ، جویا شد .

به او گفتم : "حضرت اجل ، من به شما پناه آوردم ، همانطور که انگار از پدرم تقاضای دارم . به خاطر خدا جواب رد ندهید . تمام سعادت زندگی من در گرو جواب شماست ."

پیرمرد با حیرت پرسید : "عزیزم ، چطور شده ؟ به من بگو ! برای تو چه کاری می توانم بکنم ؟"

— "حضرت اجل ، اجازه بدهید با دسته ای سرباز و ۵۰ قزاق بروم و قلعه "بلوگورسکی" را پاکسازی کنم ."

ژنرال با دقت به من نگاه کرد — احتمالاً در این فکر بود که دیوانه شده ام ، البته خیلی هم به خطا نرفته بود — و سرانجام با فشاری که بر "لغت" پاکسازی می آورد گفت :

— "منظورت از پاکسازی قلعه "بلوگورسکی" چیست ؟"

با حرارت گفتم : "پیروزی اش را ضمانت می کنم . فقط اجازه بدهید بروم ."

ژنرال سرش را تکان داد و گفت : "نه جوان ، در چنین مسافت زیادی ، دشمن بسیار آسان می تواند ارتباط شما را با نقطه استراتژیک اصلی قطع کند ، و یک پیروزی مسلم به دست آورد . خوب می دانید که وقتی ارتباط شما . . ."

با ترس از اینکه یک درس کامل دربارهٔ تاکتیک بدهد، در قطع کردن حرفش شتاب کردم :

— "دختر سروان" میرونو"، نامه‌ای برایم فرستاده. او تقاضای کمک دارد. "شوایرین" برای آنکه به ازدواج تن در دهد، بر او سخت می‌گیرد.

— "جدی؟ اوه، این "شوایرین" پدرسوخته بزرگی است! اگر به دستم بیفتد، برایش فوری دادگاه صحرایی تشکیل می‌دهم، و در عرض ۲۴ ساعت می‌دهم، پای دیوار قلعه، تیربارانش کنند. اما تا آن موقع، شما باید صبور باشید."

از کوره دررفتم و فریاد کردم: "صبور باشم! ولی تا آن موقع، او با "ماریا ایوانوونا" ازدواج می‌کند!"

ژنرال به نوبه خود گفت: "اوه، این خیلی هم بد نیست، تا آن موقع برای او بهتر است که زن "شوایرین" باشد. او در زمان حاضر قادر است از "ماریا ایوانوونا" مراقبت کند. و بعد از آن، وقتی که تیربارانش کردیم، به امید خدا، "ماریا" خواستگاران فراوانی پیدا خواهد کرد. بیوه‌های دلریا هرگز ترشیده نمی‌شوند! منظورم اینست که یک بیوه جوان زودتر از یک دوشیزه، شوهر پیدا می‌کند." با خشم فریاد کردم: "ترجیح می‌دهم بمیرم تا آنکه او را به "شوایرین" تسلیم کنم."

بیرمرد گفت: "آه، صحیح، حالا فهمیدم... پس تو عاشق "ماریا ایوانوونا" هستی. آه، این چیز دیگری است! پسر بیچاره! ولی با این وجود، من نمی‌توانم سرباز و قزاق در اختیار بگذارم. یک چنین لشکرکشی، کار بیهوده‌ئی است. نمی‌توانم مسئولیت‌اش را به عهده بگیرم."

سر به‌زیر انداختم، ناامیدی از پای درآورده بودم. ناگهان

فکری در ذهنم برقی زد. همانطوری که داستان نویسان روزگار کهن می‌نوشتند، خواننده در فصل بعد خواهد دانست که آن فکر چه بود.

اردوی شورشیان

"هماندم، شیرشزه، شکار بر دریده را جواب کرد
و به رغم عتاب درنده خوی‌اش،
مهربانانام خطاب کرد:

به گنامم به چکار آمده‌ای؟"

"سوماروکوف"

از منزل ژنرال بیرون آمده و یکسره به خانه‌ام شتافتم. "ساولیچ"
با اندرزهای همیشگی‌اش به سراغم آمد.

— "چرا هر روزه برای زد و خورد با آن مست‌های رذل از قلعه
بیرون می‌زنی؟ این در شان یک نجیب‌زاده نیست. ممکن است
مفت و مجانی تلف شوی. حالا اگر به جنگ، ترکها یا سوئدی‌ها
می‌رفتی، باز یک چیزی. ولی این پست فطرت‌ها که داخل آدم
نیستند."

حرفش را بریدم و گفتم: "چقدر پول برایمان مانده؟"
 "ساولیچ" با رضامندی کامل گفت: "حقه بازها، تمام سوراخها
 را کاویدند، ولی من از آنها زرنگ تر بودم، موفق شدم پولها را
 یکجوری جاسازی کنم."

و با گفتن این کلمات، کیسه دراز پر از پولی که گرهائی بر گلو
 داشت، از جیب بیرون کشید.

به او گفتم: "خوب،" "ساولیچ"، نصف اش را به من بده و مابقی را
 برای خودت بردار. چون من عازم قلعه "بلوگورسکی" هستم."
 پیرمرد مهربان با صدائی لرزان گفت:

— "عزیزم، پتر آندرویچ! آخر چه فکری می کنید! چطور در این
 شرایط می توانی بروی، آنهم وقتی که یاغی ها همه جا هستند؟ اگر
 به خودت رحم نمی کنی، به پدر و مادرت رحم کن. چطور می توانی
 بروی؟ آخر برای چه؟ کمی صبر کن، قشون کمکی سر می رسد و کلک
 یاغی ها را می کند. آنوقت هرجائی که دوست داشتی برو."
 ولی تصمیم من تغییرناپذیر بود.

جواب دادم: "دیگر برای مجادله خیلی دیر است، من باید
 بروم، راه دیگری وجود ندارد. غصه نخور "ساولیچ"، به امید خدا،
 دوباره همدیگر را خواهیم دید. حالا زیادی وسواس به خرج نده و
 خودت را در مضیقه نگذار. هرچه لازم داری بخر، حتی اگر سه
 برابر قیمت اصلی هم باشد، تهیه کن. من این پول را به تو بخشیدم.
 اگر تا سه روز دیگر برنگشتم

"ساولیچ" نگذاشت که حرفم تمام شود، گفت:

— "چه گفتید؟ خیال می کنی که می گذارم تنها بروی؟ مگر خوابش
 را ببینی، حالا که مصمم هستی بروی، منم با شما می آیم. هنوز
 آنقدر عقلم را از دست نداده ام که بدون شما، تک و تنها، پشت این

دیوار سنگی بمانم! هرچه دلتان می‌خواهد بگوئید، ولی من با شما
خواهم آمد.

دانستم که جروبخت با او دیگر بی‌فایده است. و گذاشتم که
برای سفر آماده شود.

نیم ساعتی بعد، بر اسب راهوارم نشستم و "ساولیچ" بر یابوی
لنگ و لاگری که یکی از اهالی شهر، به دلیل نداشتن علوفه، به او
پیشکش کرده بود.

به‌جانب دروازه راندم، نگهبانان رخصت گذر دادند و ما
"ارنیورگ" را ترک گفتیم.

هوا رفته‌رفته تاریک می‌شد. راهمان از میان دهکده "بردا"
می‌گذشت، که به‌وسیله قشون پوگاچف اشغال گردیده بود. جاده
اصلی از انبوه برف پوشیده بود، ولی سم‌زبه‌اسبان شورشیان،
که ردشان در سراسر صحرا به چشم می‌آمد، راهی پی‌افکنده بود.
من، اسبم را به‌یورتمه می‌تاختم و "ساولیچ" به‌سختی و با فاصله،
به‌دنبالم می‌آمد و پیوسته فریاد می‌کشید:

— "اینقدر تند نرو! ترا به‌خدا، اینقدر تند نرو! این یابوی
منحوس من نمی‌تواند همپای شیطان لنگ‌درازت بدود. اصلاً با این
عجله به‌کجا می‌وری؟ به‌عروسی که دعوت نداریم... به‌مراسم
تدفین خودمان می‌رویم. پتر آندرویچ! عزیزم!... آه خدای
مهربان، این بچه سرنوشت غم‌انگیزی خواهد داشت."

دیری نکشید که، چراغ قریه از دور نمایان شد. از دره‌تنگی
که خندق طبیعی دهکده محسوب می‌شد، فراز آمدیم. "ساولیچ"
حال، شانه‌به‌شانه‌ام می‌راند، ولی دست از استغاثه‌های رقت‌بارش
نمی‌کشید.

در این امید بودم که دهکده را دوری بزنم و دوباره به‌جاده

اصلی بازگردم که به ناگهان در تاریک و روشن غروب، پنج روستائی با چماق‌هاشان در دست، بر سر راهم سبز گشتند: آنان نگهبانان محلی بودند، و رمز عبور را از ما پرسیدند. من که رمز عبورشان را نمی‌دانستم، خواستم بی‌آنکه سخنی بگویم، از میان ایشان بگذرم، ولی شیگردان پیش‌دستی کرده، راه بر من بستند، و یکی از آنها جستی زد و دهنه اسم را چسبید. من، شمشیر خود را کشیده ضربتی بر فرقش فرود آوردم: کلاهی که بر سر داشت باعث نجاتش شد، اما تلوتلو خوران واپس رفت و عنان را رها کرد. دیگران نیز دستپاچه شدند و قدمی به عقب برداشتند، و من با سودجستن از آن فرصت باریک، مهمیز را بر بدن اسب فرو نشاندم و به تاخت گریختم.

تاریکی شبه‌فرارسنده، ممکن بود از تمامی خطرهای نجات بخشد، ولی آنگاه که به جستجوی "ساولیچ" واپس نگریستم، او را نیافتم. پیرمرد بیچاره با آن یابوی لنگ نتوانسته بود از دست دهقانان بگریزد. چه می‌بایست می‌کردم؟ پس از دقایقی انتظار و اطمینان به دستگیری‌اش، عنان پیچیدم و به یاری‌اش شتافتم. چون به دره نزدیک شدم، هیاهویی و متعاقبش فریادهائی شنیدم. بله، فریادها از "ساولیچ" بیچاره‌ام بود. تندتر به پیش‌راندم. و به یکباره خود را در میان شیگردانی که دقایقی پیشتر، نگاهمان داشته بودند، یافتم. آنان "ساولیچ" بیچاره را از یابو به زیر کشیده، مشغول بستن دست و پای او بودند. بازگشت من به مذاقشان خوش آمد. نعره‌زنان، هجوم آوردند و در یک چشم بهم زدن از اسب بر زمین انداختند. یکی از آنها که به ظاهر رئیس‌شان بود، گفت بی‌درنگ به نزد امپراطورمان خواهد برد. و به دنباله حرفش افزود:

— "و تصمیم با پدرمان است که آیا باید فوراً به دارتارن بکشیم

یا تا طلوع آفتاب صبر کنیم .
 من دیگر مقاومتی نکردم ، و "ساولیچ" هم از من تبعیت کرد .
 شیگردان ، ظفرمندان به راهمان انداختند . از شیب و نشیب دره
 گذشتیم و به دهکده وارد شدیم . پنجره های روستا ، همه از پیه سوزها
 روشن بود . از همه جا صدای فریاد و هیاهو به گوش می آمد . در
 کوچه باغ های روستا ، اهالی در رفت و آمد بودند ، ولی در آن تاریکی
 کسی متوجه ما نشد و ندانست که افسری از "ارنبورگ" هستم . ما را
 یکسر به کلیه ای واقع بر چهارراهی ، آوردند . در طرفین مدخل خانه
 دو عراده توپ به چشم می خورد .

یکی از دهقانان خطاب به ما ، گفت :

— "کاخ امپراطوری اینجاست . من می روم ، ورودتان را اطلاع

بدهم ."

دهقان به کلیه داخل شد . من به "ساولیچ" نگاه کردم ، پیرمرد
 به زیر لب دعا می خواند و بر خود صلیب می کشید . مدتی طولانی
 منتظر ماندیم ، تا آنکه دهقان بازگشت و به من گفت :

— "داخل شو! پدرمان می گوید ، دلش می خواهد این افسر را

ببیند ."

من قدم به درون کلیه ، یا آنطور که دهقانان می گفتند ، کاخ ،
 گذاردم . کلیه را دو پیه سوز ، روشن می داشت : و دیوارهایش را با
 کاغذهای طلائی رنگ پوشانده بودند . اما ، میز و نیمکت ها ، وسائل
 شستشو ، حوله ای که بر میخی آویزان بود ، اجاق گوشه اتاق و رف
 جاداری پوشیده از ظروف گلی ، راست به کلیه های دیگر می مانست .
 پوگاچف با کت قزاقی سرخ اش بر تن و کلاه بلندی بر سر ، به
 زیر شمایل مقدس دستها بر کمر زده ، با هیبت نشسته بود . در کنار
 او ، چند تن از یارانش با حالتی ساختگی دست به سینه ایستاده

بودند: ورود افسری از "ارنبورگ"، آشکارا کنجاوی آنان را برانگیخته بود، و همه خود را آماده پذیرائی مسوطی از او کرده بودند. یوگاچف با اولین نگاه مرا شناخت، و قیافه پرمخافتی که بر خود بسته بود، به ناگاه فراموشش شد و با خوش مشربی گفت:

— "آها! شماید حضرت آقا! حالتان چطور است؟ چه شد که از این طرفها آمدی؟"

در جوابش گفتم به خاطر کارهای شخصی ام مسافرت می کردم که مردانش توقیف کردند.

پرسید: "و آن موضوع شخصی چه باشد؟"

نمی دانستم چه بگویم. یوگاچف، به خیال آنکه نمی خواهم در حضور دیگران صحبت کنم، رو به رفقای خود کرد و از ایشان خواست، اتاق را ترک کنند. همگی اطاعت کردند، به غیر از دونفر که از جایشان تکان نخوردند.

یوگاچف گفت: "نترس، حرفت را پیش اینها بزن. من هیچ چیزی را از اینان پنهان نمی کنم."

از گوشه چشم، نگاهی به آن دو محرم راز او کردم. یکی از آنان، پیرمردی خمیده پشت و ریزنقش، با ریش سفیدش، چیز قابل اعتنائی در خود نداشت، به غیر از نوار آبی رنگی که بر سرشانه های کت خاکستری روستائیش دوخته بود. ولی رفیقش هرگز فراموشم نخواهد شد. مردی بلند قد، تنومند و چهارشانه که چهل و پنج ساله در نظر می آمد، و ریش قرمز انبوه، چشمان میشی درخشان، دماغی بریده، و لکه های قرمز پیشانی و گونه ها، حالتی وصف ناکردنی به چهره آبله گون و پهن اش می داد. و پیراهنی قرمز بر تن و ردای قرقیزی بر شانه و شلواری قزاقی به پا داشت. آنطوری که بعدها دانستم، اولی سرجوخه ای فراری بود بنام "بلوورودو"، و دومی

"آفانازی سوکولو" ، محکومی که سه مرتبه از معادن سیبری گریخته بود و "خلوپوشا" لقب داشت . قطع نظر از احساسات ناخوشایندی که در میانم می داشت ، مواجهه با جمعی چنین ، که نامنظر ، خود را در آن یافته بودم ، به شدت به تخیلاتم پروبال می داد . پوگاچف با تکرار سئوالش مرا به خود آورد .

— "بگو ببینم برای چه از "ارنبورگ" بیرون آمده ای؟"

اندیشه غریبی به ذهنم خطور کرد : چنان به نظرم رسید که تقدیر با دوباره کشاندم به نزد پوگاچف ، می خواست مجال انجام تعهدم بدهد . به سود جستن از فرصت مصمم شدم و بدون وقفه‌ئی برای ارزیابی آنچه در سر داشتم ، در جواب پوگاچف چنین گفتم :
— "به قلعه "بلوگورسکی" می رفتم ، تا یتیمی را که در آنجا گرفتار بدرفتاری هاست ، بگریزانم ."

برقی در چشمان پوگاچف درخشید و فریاد کرد :

— "کدامیک از مردان من جرات بدرفتاری با یتیمی را دارد؟ این موجود هر قدر هم که زرنگ باشد ، از مجازات من فرار نخواهد کرد . بگو ببینم این مرد فاسد چه کسی است؟"
جواب دادم : "شوابرین" ، آن دختری را که در منزل کشیش در بستر بیماری دیدید ، زندانی کرده و به زور می خواهد به ازدواجش وادارد ."

پوگاچف ، سروروی تهدیدآمیز به خود گرفت و گفت :

— "به "شوابرین" درسی می دهم که هرگز فراموشش نشود . به او نشان می دهم که مجری قانون بودن و با مردم بدرفتاری کردن ، یعنی چه . به دارش می کشم ."

"خلوپوشا" ، با صدای خشکی گفت : "اجازه می دهید کلمه‌ای بگویم؟ شما در انتصاب "شوابرین" به فرماندهی قلعه ، شتابزدگی به

خرج دادید . و حالا هم در به دار کشیدنش تعجیل می‌کنید . شما پیش از این ، قزاقان را با گماردن نجیب‌زاده‌ئی به ریاستشان رنجانیده‌اید . و حالا با اولین اتهام ، اعدامش می‌کنید و اشراف را می‌ترسانید !"

پیرمردی که روبان آبی برکت‌اش دوخته بود ، گفت :

— "نه رحمی باید به آنها کرد و نه دلشان را به دست آورد . به دار آویختن "شوابرین" هیچ ایرادی ندارد ، ولی نباید پرس و جو از این افسر را کلاً فراموش کرد . چرا به اینجا آمده ؟ اگر شما را به پادشاهی نمی‌شناسد ، پس چرا به دادخواهی آمده ؟ و اگر شما را قبول دارد ، چطور تا به امروز با دشمنان شما در "ارنبورگ" همداستان بوده ؟ نمی‌خواهید بگذارید ، کف پای او را بسوزانم ، تا به حرف بیاید ؟ به گمانم حضرت آقا از طرف فرماندهان "ارنبورگ" به جاسوسی فرستاده شده ."

منطق این یاغی پیر ، به سختی مرا تکان داد ، چرا که درست و مستدل می‌نمود . و وقتی به یاد آوردم که در دستان چه کسانی اسیرم ، پشتم به لرزه افتاد .

پوگاچف که پریشانی من را دید ، چشمکی به من زد و گفت :

— "هان ؟ حضرت آقا ؟ تصور می‌کنم که فیلد مارشال من حکایت معقول می‌کند . شما چه فکر می‌کنید ؟"

لودگی پوگاچف ، شهامت را به من بازگرداند . به آرامی جواب دادم که من در اختیار او هستم و او می‌تواند مطابق میلش با من رفتار کند .

پوگاچف گفت : "خوب . و حالا بگو ببینم ، اوضاع واحوال در "ارنبورگ" چطور است ؟"

گفتم : "خدا را شکر ، همه چیز روبه‌راه است ."

یوگاچف گفت: "مردم از گرسنگی می‌میرند، آنوقت می‌گوئی همه چیز روبراه است؟"
 یوگاچف راست می‌گفت: ولی برطبق وظیفهام، شروع به متقاعد نمودنش کردم که این‌ها شایعات بی‌اساسی بیش نیستند و در "ارنبورگ" به مقدار کافی آذوقه ذخیره شده است.

پیرمرد میان حرفم دوید و گفت:

— "می‌بینی، دارد در رویت دروغ می‌گوید. تمام آواره‌های یک‌صدا می‌گویند که در "ارنبورگ" قحطی و مرض بیداد می‌کند، مردم لاشخورها را می‌کشند و می‌خورند، و به خاطر این خوراک مجانی، خدا را شکر می‌کنند. آنوقت این جناب به شما اطمینان می‌دهد، که مردم همه چیزی دارند. اگر می‌خواهید "شوابرین" را به‌دار بکشید، این شخص را هم به همان چوبه‌دار آویزان کنید، چون هردو از یک قماشند!"

کلمات لعنتی پیرمرد، انکار در یوگاچف کارگر افتاد. ولی بخت با من یار بود و "خلوپوشا" به مخالفت با دوستش آغاز کرد:
 — "بس کن! تو هم که همیشه در فکر به‌دار کشیدن و کشتاری. واقعاً که با فکر کردن بیگانه‌ئی. آخر انسان روح هم دارد! یک پایت لب‌گور است، ولی باز به‌فکر نابودی دیگرانی. این همه خونریزی بر وجدانت سنگینی نمی‌کند؟"
 "بلوورودو" تلافی کرد:

— "خیلی مقدس‌مآب تشریف دارید! از کی تا به حال، اینقدر نازک‌دل شده‌ای!"

خلوپوشا جواب داد: "البته من هم خون‌های زیادی بر گردن دارم و این دست (مشت استخوانی‌اش را گره می‌کند، آستین‌اش را بالا می‌زند و بازوان پرمویش را نشان می‌دهد) خون‌های زیادی

به زمین ریخته . ولی من دشمنان را لت و پار کرده‌ام ، نه مهمانان را ، در کوره راهها و تاریکی جنگل نه در خانه و پهلوی بخاری ، و با چماقی و یا که تبری ، نه با تهمت‌های خاله‌زنک‌وار .
پیرمرد ، رو به جانب دیگری گرداند و زیر لب گفت : "بی دماغ ... دماغ بریده ."

خلوپوشا فریاد کرد : "پیرمرد رذل ، چه غرغر می‌کنی؟" دماغ بریده "را کف دستت می‌گذارم . کمی صبر کن ، نوبت تو هم خواهد شد که شکنجه‌گر با مقرض دماغات را ببرد ، ولی تا آن موقع ، مواظب باش من ریش کثیفات را دانه دانه نکنم !"

پوگاچف با ابهت گفت : "ژنرال‌های من ! دعوا دیگر بس است ! برای من مهم نیست که ارنبورگی‌ها چون انبوه کرم‌ها ، در پای چوبه دار درهم بلولند . اما سگهای ما نباید گلوی یکدیگر را بدرند . با هم آشتی کنید !"

"خلوپوشا" و "بلوورودو" دیگر چیزی نگفتند و با دلخوری به هم نگاه کردند . من دیدم لازم است موضوع بحث را عوض کنم ، چرا که ممکن بود برایم گران تمام شود . شادمانه رو به پوگاچف کردم و گفتم :

— "آه ، فراموش کرده‌ام از شما به خاطر اسب و پوستینی که به من بخشیده‌اید ، تشکر کنم . اگر محبت شما نبود ، قادر به پیدا کردن راه نبودیم و از سرما یخ می‌بستیم ."

نیرنگم موثر بود ، شاد خوئی اش به او بازگشت : چشمکی زد و گفت :

— "خوبی جواب خوبیست . حالا بگو ببینم ، دختری که "شوابرین" با او چنین ناجوانمردانه رفتار می‌کند ، چه نسبتی با تو دارد؟ دلدار توست؟"

من ، با دیدن تغییر مساعد در حال و هوای گفتگو ، و با این فکر که دیگر پنهان کردن حقیقت از او لزومی ندارد ، پاسخ دادم : " او نامزد من است . "

پوگاچف فریاد شادی برآورد : " نامزد تو ! چرا این را زودتر نگفتی ؟ ما ترتیب ازدواجتان را می دادیم و در جشن عروسی تان پایکوبی می کردیم . "

سپس رو به سوی " بلوورودو " کرد و گفت : " گوش کن ، فیلد مارشال ! من و آقا از دوستان قدیمیم ، پس بگذار شامی با هم بخوریم ، صبح همیشه عاقل تر از شب است ، فردا بهتر می توانیم فکر کنیم که با او چه باید کرد . "

باعث خوشحالی بود اگر می توانستم دعوتش را نپذیرم ، اما راه گریزی نبود . دو دختر جوان قزاق که کلبه به پدرشان تعلق داشت ، سفره سفیدی بر میز گسترده و مقداری نان و سوپ ماهی و چندین بطر از نوشیدنی قزاقی شان بر آن نهادند . و من یکبار دیگر خود را میان پوگاچف و یاران خطرناکش ، بر سر یک سفره یافتم .

مجلس یاده گساری ، که شاهد بی اختیارش بودم ، تا دیروقت شب به طول انجامید . دیگر قوت برخاستن شان نبود ، پوگاچف سر بر میز نهاده به خواب رفت . دوستانش به زحمت به پا خاستند و به من نیز فهماندند که برخیزم . به همراه آنان از کلبه خارج شدم . به دستور " خلوپوشا " ، نگهبانی مرا به کلبه ای که مقر فرماندهی شان به حساب می آمد ، راهنمایی نمود . " ساولیچ " آنجا بود . در را به روی مان به قفل بستند . پیرمرد از آنچه پیش آمده بود ، چنان حیرت کرده بود که حتی سئوالی از من نکرد . گوشه ای در تاریکی ، دراز کشیده بود و دیرزمانی پیوسته آه می کشید و ناله سر می داد . تا آنکه خرناسش به هوا رفت . و من خود را به دست خیالاتی سپردم که

نگذاشت تا صبح، دیده برهم نهم .
 صبح، پوگاجف مرا احضار کرد . به جانب خانه‌اش شتافتم . بر
 دروازه خانه‌اش، کالسه‌ئی با سه‌اسب ناتاری ایستاده بود . کوچه
 از انبوه مردم پوشیده بود . در مدخل کلبه با پوگاجف برابر شدم .
 پوستینی دربر و کلاهی قرقیزی بر سر داشت و برای سفر آماده
 می‌نمود . دوستان دیروزش با حالتی خاضع و مطیع گرداگردش
 ایستاده بودند که کوچکترین وجه تشابهی با رفتار بی‌تکلف دیشب‌شان
 نداشت . پوگاجف شادمانه سلام داد و گفت تا در کالسه پهلوی
 بنشینم . در جای مان مستقر شدیم . پوگاجف به ناتاری چهارشانه‌ای
 که کالسه را ایستاده می‌راند ، گفت : "به طرف قلعه یلوگورسکی !"
 قلبم به شدت می‌تپید . اسبها تکانی خوردند ، زنگوله‌هاشان
 به صدا درآمد و کالسه به راه افتاد .
 در این میان ، صدای آشنائی به گوشمان رسید : "نگهدار!
 نگهدار ."

"ساولیچ" من بود که به دنبال ما دوان می‌آمد . پوگاجف به
 سورچی گفت بایستند .

"ساولیچ" فریاد کرد : "پتر آندروبیچ عزیزم ! مرا با این پیری
 میان مستی اوباش، تنها نگذار !"

پوگاجف به او گفت : "آه ! متوئی موجود پیر ! پس خدا ما را
 دوباره به هم رساند . خوب ، به بالا بیا و پهلوی سورچی بنشین !"
 "ساولیچ" درحالی که خود را به بالا می‌کشید ، گفت :

— "ممنونم ، اعلیحضرت ، پدر تاج دار ! خداوند انشاءالله صد
 سال عمرت بدهد که با من پیرمرد ، مهربانی می‌کنی . تا عمر دارم
 دعایان می‌کنم و دیگر هرگز حرفی از زاکت پوست خرگوش نخواهم
 زد ."

بالاخره این ژاکت پوست خرگوش می‌رفت که جداً پوگاچف را عصبانی کند. ولی از بخت ما، او چیزی نشنید و یا شاید هم اعتنائی به این تذکر بی‌هنگام نکرد.

اسبها، چهارنعل به پیش می‌تاختند. مردم، درگذر، ایستاده تعظیم می‌کردند. پوگاچف، با سر به چپ و راست سلام می‌داد. دقیقه‌ئی بعد، از دهکده خارج شدیم و در جاده همواری به راه خود ادامه دادیم.

به آسانی می‌توان دانست که در آن لحظات چه احساسی داشتم. در عرض چند ساعت، کسی را می‌دیدم که از دست داده‌اش می‌دانستم. لحظه دیدار را تصویر می‌کردم. . . . و نیز به مردی اندیشه می‌کردم که در دستانش گرفتار آمده بودم، کسی که به گونه‌ای رمزآلود تداخل غریبی از حوادث، به من مربوطش می‌ساخت. و خشونت عاری از اندیشه او را که از خونریزی ابائی نداشت و اکنون ناجی دلدارم می‌شد، در خاطر آوردم. پوگاچف نمی‌دانست که محبوبم کسی جز دختر سروان "میرونو" نیست، و "شوابرین" در تلخی شکست‌اش، ممکن بود همه چیز را بگوید، یا آنکه پوگاچف از طریق دیگری به حقیقت پی برد. . . . در آن صورت بر سر "ماریا ایوانوونا" چه می‌آمد؟ پشتم به لرزه درآمد و موهای سرم راست برافراشته شد. به ناگاه، پوگاچف، به سوالی رشته افکارم را از هم گسیخت:

— "حضرت آقا، به چه چیزی اینگونه عمیق فکر می‌کنند؟"

جواب دادم: "چطور می‌توانم فکری نداشته باشم، من افسری از طبقه اشراف هستم، همین دیروز در حال جنگیدن با شما بودم و امروز شانه‌به‌شانه شما نشسته‌ام و سعادت من و تمام زندگی من بستگی به شما دارد."

پوگاچف پرسید: "خوب، می‌ترسید؟"

پاسخ دادم از آنجا که یکبار زندگی ام را بخشیده، امیدوارم بار دیگر چنین کند و درحقیقت یاریم دهد.

پوگاچف گفت: "حق با توست، به وجدانم سوگند می خورم که این کار را بکنم. حتماً به نگاه سرد و پرسش‌گرانه مردانم توجه کرده‌ای، آن پیرمرد دیشبی، امروز صبح، دوباره با سماجت می‌گفت که تو جاسوسی و باید شکنجه‌ات داد و به‌دار آویخت، ولی من موافقت نکردم."

و برای آنکه "ساولیچ" و سورچی تاتارمان نشنوند، صدای خود را پرده‌ئی پائین آورد و افزود:

— "پذیرائی آن شب‌ات در مهمانخانه و آن ژاکت پوست خرگوش را به یاد داری؟ خوب می‌بینی که من، آن‌طورها که شما اشراف می‌گوئید، تشنه خونریزی نیستم."
تصرف قلعه "بلوگورسکی" و کشتار ناشی از آن را به خاطر آوردم، ولی فکر کردم لزومی ندارد با او مخالفت کنم، لاجرم در صد دپاسخگوئی برنیامدم.

پوگاچف پس از مدتی سکوت، پرسید:
در "ارنیورگ"، در مورد من چه چیزهائی می‌گویند.

"می‌گویند غلبه بر تو کار آسانی نیست، و این غیرقابل انکار است. کاری کرده‌اید که حضورتان کاملاً احساس می‌شود."
چهره پوگاچف، حالتی از غروری ارضا شده، بر خود بست و با شادی گفت:

"در جنگیدن استادم! در "ارنیورگ"، در خصوص نبرد "یوزئو" چیزی می‌دانستند؟ چهل ژنرال کشته و چهار لشکر دستگیر و خلع سلاح شدند! فکر می‌کنی پادشاه پروس می‌تواند حریف من باشد؟

لاف و گزاف این یاغی موجب سرگرمی ام بود.
پرسیدم: "خودتان چه فکر می‌کنید، می‌توانید "فردریک" را شکست دهید؟"

"چرا که نه، من ژنرالهای شما را شکست داده‌ام و ژنرالهای شما، پیشترها او را شکست داده بودند. به علاوه، در جنگ همیشه بخت با من یار بوده. کمی صبر کن وقتی به سمت مسکو پیشروی کردیم، چیزهای بهتری خواهی دید."
"شما به فکر فتح مسکو هستی؟"

پوگاچف لحظه‌ئی در فکر فرو شد، آنگاه صدایش را باز پرده‌ئی پائین آورد و گفت:

"تنها خدا می‌داند. در موقعیت باریکی قرار دارم، نمی‌توانم مطابق میل رفتار کنم. مردانم بسیار خودسرنده. دزدی می‌کنند و من مجبورم بشدت مراقبشان باشم، و با اولین شکست، برای نجات گردنشان از حلقه‌دار، سر من را فدیة خواهند داد."
گفتم: "حالا که اینطور است، بهتر نیست به موقع خودت را کنار بکشی و از ملکه تقاضای عفو کنی؟"
پوگاچف لبخند تلخی زد و گفت:

"نه، برای توبه کردن دیگر خیلی دیر است. امانم نخواهند داد. حال که شروع کرده‌ام، تا به انتها خواهم رفت. کسی چه می‌داند، شاید با اینهمه پیروزی نصیب ما باشد. می‌دانی که "کریشکا - اوترپیو" مدتی بر مسکو حکومت کرد."

"و شما هم می‌دانید که پایان کارش به کجا ختم شد: از دریچه به بیرون پرتابش کردند، و بعد او را با جسمی شکسته و زخم دیده بردار کشیدند و جسدش را سوزاندند. و تازه بعد هم خاکسترش را در تویی ریختند، و آنرا آتش کردند و خاکسترش را به باد دادند."

یوگاچف، با حالتی که نوعی جنون و شیدائی از آن هویدا بود، نفس عمیقی کشید و گفت:

" گوش کن، برایت افسانه‌ئی می‌گویم که در کودکی، پیرزنی قلموق برایم نقل کرد:

روزی عقابی از زاغی پرسید: بگو ببینم، چطور است که تو سیصدسال زندگی می‌کنی و من فقط سی‌وسه‌سال؟ زاغ گفت: چونکه، من مردارخوارم و تو خون زنده می‌خواهی. عقاب با خود فکر کرد، خوب است منم به مردارخواری عادت کنم. و چنین بود که عقاب و زاغ با هم پرواز کردند. اسبی مرده در کناری افتاده بود. فرود آمدند و بر اسب مرده نشستند. زاغ به‌به گویان به خوردن مشغول شد. عقاب هم یکی دو باری برلاشه نک زد. آنوقت پر و بالی بر هم کوفت و به‌زاغ گفت:

" نه آقای زاغ، به‌جای مردارخواری و سیصدسال عمر کردن، همان بهتر است که قطره‌ئی خون زنده بیایم و بقیه‌اش را به‌امید خدا بگذارم! خوب درباره‌ء این افسانه قلموقی چه‌فکری می‌کنی؟

جواب دادم: قصه هوشمندانه‌ئی بود. ولی نزد من، زندگی توام با کشتار و یاغی‌گری، همان مردارخواری است.

یوگاچف نگاه تعجب‌آمیزی به‌من کرد و چیزی نگفت. ما هر دو خاموش شدیم و در افکار خود فترورفتیم. سورچی تاتارمان به‌خواندن آوازی حزین آغاز کرد، ساولبیچ چرت می‌زد و گاهی به‌جلو و گاهی به‌عقب لنگر می‌انداخت. کالسکه در امتداد جاده هموار از برف زمستانی پیش می‌رفت... به‌ناگاه برکناره پرشیب رود یائیک دهکده‌ئی با باروئی دورادورش و برج ناقوس کلیسایی قدبرافراشته بربالایش، نمایان شد... و یک ربع ساعت بعد، به‌درون قلعه بلوگورسکی راندم.

نازک نهال سیب ما بر سر

ندارد سایه گستر شاخساری

نازک میان عروس ما در بر

نیستش باب و مام غمخواری.

نه هیچ گکش تا پاگشائی کند

نه گکش هیچ تا سپید بختی را دعائی کند.

" یک ترانه عروسی "

به جانب خانه فرمانده پیش می رفتیم . مردم با شناختن زنگ کالسکه پوگاچف گروه در پی ما می دویدند . " شوابرین " به پیشواز پوگاچف بر پله های ایوان ظاهر شد . قزاق وار لباس پوشیده و ریش اش را بلند کرده بود . و به هنگام پیاده شدن پوگاچف از کالسکه به کمک او شتافت و با خوش خدمتی سراسر تکلفی ا ر خوشحالی و نوکرتصفتی خود سخن گفت . آنگاه چشمش بر من افتاد ، مضطرب شد ، ولی

بسیار زود برخورد تسلط یافت و درحالیکه دستش را به طرف من دراز می کرد، گفت:

" شما هم یکی از ماها هستید؟ بخت با شما یار بود!" من رو به جانب دیگر گرداندم و جوابی ندادم.

وقتی به آن اطاق آشنا وارد شدیم، قلبم در خون نشست، دانشنامه نظامی فرمانده مرحومان، هنوز در قایش بر دیوار بود. و پوگاجف بر همان صندلی نشست که در گذشته، "ایوان - کوزمیچ" بر روی آن چرت زنان به سرزنش های همسرش گوش می سپرد و به خواب می رفت، درست به مانند کودکی از لالای دایه اش.

شوایرین، با گیلای در دست به پیش آمد، و پوگاجف که آن را از دست شوایرین می گرفت به من اشاره کرد و گفت: "به ایشان هم تعارف کن!"

"شوایرین" با سینی به من نزدیک شد، ولی من باز بایی اعتنائی روی از او گرداندم "شوایرین" آشکارا پریشان می نمود، چرا که با تیزهوشی معمول خود البته حدس زده بود که پوگاجف از او ناراضی است. و نگاه های توأم با بدگمانی اش به من نشانگر ترس بیش از حدش بود.

پوگاجف درباره اوضاع قلعه و موضع دشمن و چیزهایی از این قبیل سوءالاتی کرد، و ناگهان از او پرسید:

"خوب بگو بینم برادر، این دختری که در خانه ات زندانی کرده ای کیست؟ می خواهم بینمش."

رنگ صورت "شوایرین" چون مرده سفید شد و با صدای لرزانی گفت:

"زندانی نیست، ... مریض است ... در اطاق بالا بستری است."

پوگاجف از جایش بلند شد و گفت :
" مرا پیش او ببر . "

مخالفت با پوگاجف محال بود . شوابرین ، پوگاجف را به جانب
اطاق " ماریا ایوانوونا " راهنمایی کرد . من هم به دنبالش روان
شدم .

" شوابرین " بر روی پلکان ایستاد و گفت :
" اعلیحضرت شما هرچه که دلتان بخواهد از من طلب کنید
ولی اجازه ندهید یک بیگانه به اطاق خواب همسر من داخل شود .
من به خود لرزیدم ، در دل می خواستم قطعه قطعه اش کنم . از
دست رفته فریاد کردم :

" پس با او عروسی کرده اید ؟ . . . "

پوگاجف حرقم را برید و گفت :

" آرام باش ! اینکار به من مربوط است . " و در حالیکه " شوابرین " را
مخاطب قرار می داد در ادامه حرفش افزود : " و توسعی نکن که زرنگی
کنی و یا عذر و بهانه بتراشی ، چه زنت باشد ، چه نباشد ، من هر
که را دلم بخواهد پیش او می برم . حضرت آقا دنبالم بیا . "
" شوابرین " بر در اطاق " ماریا ایوانوونا " ، یکبار دیگر ایستاد
و با صدای شکسته ای گفت :

" حضرت اجل باید از پیش به شما هشدار بدهم که او تب
شدیدی دارد و در سه روز گذشته پیوسته هذیان و حرفهای بی ربط
می گفته . "

پوگاجف گفت : " در را باز کن ! "

" شوابرین " به کاوش در جیبهایش آغاز کرد و بالاخره گفت که
کلید را نیآورده .

پوگاجف با پایش در را به داخل هل داد ، قفل شکست . در باز

شد. ما داخل شدیم.

با اولین نگاه برجای خود خشکیدم. "ماریا ایوانوونا" پریده رنگ و نحیف با موهایی پریشان و جاهه^۶ روستایی بر روی زمین نشسته بود، و کوزه‌ای آب و تکه‌ای نان درپیش رو داشت. از دیدن من بر خود لرزید و فریادی برآورد:

شرح آنچه بر من گذشت، توصیف ناپذیر است.

پوگاچف به شوابراین نگاه کرد و با لبخند تلخی گفت:

"اینجا بیمارستان خوبی داری!"

و بعد به سوی ماریا خم شد و گفت:

"عزیزم بگو ببینم شوهرت برای چه تنبیهات کرده؟ چه عمل غلطی مرتکب شده‌ای."

ماریا تکرار کرد: "شوهرمن! او شوهرم نیست. هرگز زن او نخواهم شد. ترجیح می‌دهم که بمیرم و اگر از دست او نجاتم ندهند خواهم مرد."

پوگاچف نگاه تهدیدآمیزی به شوابراین کرد و گفت:

"تو جرات کرده‌ای فرییم بدهی. وتو پست فطرت! می‌دانی

مستحق چه هستی؟"

"شوابراین" درپیش پای پوگاچف به زانو درافتاد... در آن

لحظه تحقیقی که دردل نسبت به شوابراین احساس می‌کردم، خشم و نفرتم را تحت الشعاع قرار داد. نجیب زاده‌ای در پای مجرمی فراری زانو بر زمین زده بود. و من این صحنه^۷ چندش آور را با بیزاری نظاره می‌کردم.

دل پوگاچف بر او نرم شد و گفت:

"این بار ترا می‌بخشم ولی اگر بار دیگر خطایی از توست بزند

این گناهت را نیز به حسابت می‌نویسم."

سپس رو به ماریا ایوانوونا کرد و با مهربانی گفت :

" بیا دختر قشنگم ، من تزارم ! و آزادت می‌کنم . "

" ماریا ایوانوونا " نگاهی به او کرد و دانست که قاتل پدرو مادرش را در مقابل دارد . رخسارش را در دستانش پنهان کرد و بی‌هوش بر زمین افتاد . با شتاب به سویش رفتم ، ولی در آن لحظه ، دوست دیرین من - پالاشا - با شجاعت به اطاق آمد و به پرستاری بانوی خود پرداخت . پوگاچف از اطاق بیرون آمد و ما هر سه از پلکان به پائین رفتیم .

پوگاچف به خنده گفت : خوب ، جناب ، عروس ات را خلاص کردیم ! چه فکر می‌کنی ، بهترین هم اکنون به دنبال کشیش بفرستیم و به او بگوئیم دختر خوانده اش را به عقد تو درآورد ؟ من وشوابرین نیز شاهدان ازدواج شما خواهیم شد . جشنی می‌گیریم وشادی می‌کنیم ، و به مهمانان این فرصت را می‌دهیم که ساعاتی از فکر و غصه آزاد باشند . "

در این لحظه ، از آن چیزی که می‌ترسیدم ، عاقبت اتفاق افتاد . " شوابرین " از شنیدن پیشنهاد پوگاچف دیوانه شد ، و با خشم فریاد کرد :

" حضرت اجل ! من مقصر هستم وبه شما دروغ گفته ام ، ولی " کرینو " هم فریبتان داده . این دختر ، با کشیش نسبتی ندارد . او دختر سروان " میرونو " است که هنگام تصرف قلعه ، به دارش کشیدید . پوگاچف چشمان شریارش را به من دوخت و با حیرت پرسید :

" چه می‌گوید ؟ "

من محکم جواب دادم : " شوابرین " راست می‌گوید .
چهره پوگاچف به تیرگی گرائید و نهیب زد : " تو به من نگفته بودی ! "

گفتم: "آخر خودتان قضاوت کنید، چطور می‌توانستم در حضور مردانتان بگویم که دختر سروان "میرونو" زنده‌است؟ آنها تکه‌تکه‌اش می‌کردند. و هیچ چیزی نمی‌توانست نجاتش دهد!"

یوگاچف خنده‌کنان گفت: "کاملاً درست می‌گویی. مردانم به دختر بیچاره رحم نمی‌کردند. زن کشیش کار خوبی کرد که گولمان زد."

وقتی دیدم یوگاچف مهربانی از سر گرفته، گفتم:

"گوش کنید، نمی‌دانم شما را چه خطاب کنم و نمی‌خواهم بدانم... ولی به‌خدا سوگند، حاضرم با خوشحالی تمام، جانم را به‌خاطر محبت‌های بیدریفت، فدایت کنم. فقط چیزی از من نخواه که با شرف و مذهب من در تقابل باشد. شما ناجی من هستید همانطور که شروع کردید، به‌پایانش بپسیرید، بگذارید با این دختر از اینجا بروم. و هرچه برایتان پیش‌آید و هرکه می‌خواهید باشید، مادر هر روز از زندگیمان، از خداوند به‌دعا می‌خواهیم تا روح عاصی شما را بیامزد."

انگار این اعتماد بر دل یوگاچف اثر کرد، زیرا به‌زری گفتم:

"اینکار را می‌کنم. من کار نیمه‌تمام را دوست نمی‌دارم. یا انتقام می‌گیرم یا رحم می‌آورم. محبوبات را بردار و به‌رجا کد دلت می‌خواهد برو. خدا به‌شما عشق و سازگاری عطا کند."

سپس رو به "شوابرین" کرد و به‌او گفت که جواز عبوری برای تمام قلاع و دهکده‌های تحت فرمانروائی‌اش، به‌من بدهد.

"شوابرین" درهم شکسته و مبهوت برجا ماند.

یوگاچف به‌سرکشی قلعه رفت، شوابرین نیز همراهی‌اش کرد و من به‌بهبانه تهیه مقدمات سفر درخانه فرمانده ماندم.

پس از رفتن آنها، به‌طبقه بالا دویدم، در بسته بود، حلقه

بر در زدم .

پالاشا پرسید : " کی آنجاست ؟ "

اسم را گفتم . و از پشت در صدای شیرین " ماریا - ایوانوونا "

را شنیدم :

" کمی صبر کنید ، پتر آندرویچ ، دارم لباسم را عوض می‌کنم .

به‌خانه " پامفیلونا " بروید ، من هم خیلی زود به‌آنجا می‌آیم . "

اطاعت کردم و به‌خانه پدر گراسیم رفتم . کشیش و زنش ، هر

دو به‌پیشوازم دویدند " ساولیچ " بیشتر به‌آنها خبر داده بود .

زن کشیش گفت : " اوضاع چطور است ، پتر آندرویچ ؟ دیدید

خدا دوباره ما را بهم رساند ! حالتان چطور است ؟ ما ، هر روز از

شما حرف می‌زدیم . " ماریا - ایوانوونا ، بدون شما ، اوقات مرگباری

را از سر گذرانند . دلدار بیچاره ! . . . اما بگوئید ببینیم ، چطور با

پوگاچف کنار آمدید ؟ چگونه بود که دخلتان را نیآورد . و این

یاغی با این کارش آبروئی کسب کرد . "

پدر گراسیم حرف زنش را قطع کرد : " که اینطور . عزیزم ، هر

چه می‌دانی بیکباره بیرون نریز . پرگوئی برای سلامتی مضر است .

پتر آندرویچ ! بفرمائید تو ، خواهش می‌کنم . بسیار خوش‌آمدید .

ماهه‌است که شما را ندیده‌ایم ! "

همسر کشیش ، بی‌هیچ وقفه‌ئی در وراجی‌های بی‌پایانش ، هرآن

چه غذا در خانه داشتند ، به‌خورد من داد . و برایم حکایت کرد که

چگونه " شوایرین " برای بردن ماریا تحت فشارشان قرار داد ، که

چطور " ماریا - ایوانوونا " اشک می‌ریخته و به‌جدائی رضامتی داده ،

و اینکه " ماریا - ایوانوونا " به‌وسیله پالاشا تماسش را با آنها حفظ

کرده بود (و پالاشا چطور با زیرکی گروه‌بان قزاق را به‌ساز خود

می‌رقصانده) و چطور او " ماریا " را نصیحت کرده تا به‌من نامه‌ئی

بنویسد، و خیلی چیزهای دیگر.

من هم به‌نوبه خود، سرگذشتم را در چند جمله برایش نقل کردم. کشیش و همسرش به‌محض آنکه شنیدند پوگاچف از نیرنگشان آگاه است، بر خود صلیب کشیدند.

"پامفیلونا" گفت: "قدرت صلیب مقدس پشت وپناه‌ما باشد! خدایا خودت کمک کن! کاری کن که این طوفان فروکش کند. فکرش را بکنید، حالا دیگر "الکسی - ایوانوویچ" تهمت خیانت به‌ما می‌زند! عجب مرد شریفی!"

در این لحظه، در باز شد و "ماریا - ایوانوونا" با لبخندی ر بر چهره، پریده‌رنگش از در، درآمد. رخت روستائی را بیرون آورده و مثل آنوقت‌ها خود را آراسته بود همان‌طور زیبا و ساده. دستش را میان دست‌انگش گرفتیم، و تا مدتی نتوانستم سخنی بگویم. قلب‌ها مان پری‌پیش‌تر از آن بود که گفتگو توانیم کرد. میزبانان ما دانستند در حضورشان راز دل نخواهیم گفت و بخود بازمان نهادند. با هم تنها ماندیم. رنج‌ها به‌یکباره فراموشمان شد - و ما گفتیم و گفتیم. "ماریا" تمام آنچه را که پس از فتح قلعه برایش اتفاق افتاده بود، برای من شرح داد. و از موقعیت پرده‌هشت‌اش، از مقاومت و پایداریش در مقابل آن شکنجه‌گر رذل، حکایت‌ها گفت.

ما، روزهای خوش از دست رفته را به‌خاطر آوردیم - و با هم گریستیم. آنگاه من آنچه را که صلاح می‌دانستم برایش بیان کردم. ماندن در قلعه‌ئی که تحت فرماندهی "شوابرین" بود، برای او غیر ممکن می‌نمود، و اندیشیدن به "ارن‌بورگ"، جایی که ساکنانش در گرسنگی و وحشت مرگ، به‌سر می‌بردند، نیز بی‌حاصل بود. "ماریا" در این دنیا هیچکس را نداشت. از او خواستم به‌نزد پدر و مادرم بروم. ابتدا، مردد بود، از عداوت پدرم نسبت به‌خود آگاه بود

و از رفتن واهمه داشت. من او را دلداری دادم، می دانستم پدرم به مسئله جور دیگری نگاه می کند، و وظیفه خود می داند، دختر کهنه سربازی را که در راه وطن جان سپرده، پذیرائی کند و از اینکار خوشحال هم خواهد شد.

بالاخره به او گفتم: " ماریا، محبوبم، من تو را همسر خود می دانم. وقایعی حیرت آور ما را برای همیشه بهم پیوند داده، و هیچ چیز در دنیا نمی تواند آنها را از هم بگسلد."

" ماریا- ایوانوونا" بی هیچ نجیب نمائی یا مخالفت تصنعی، به حرفهایم گوش داد. او نیز احساس می کرد که زندگی هاماں بهم گره خورده است. با این همه تکرار کرد، بدون رضایت پدر و مادرم تن به ازدواج نخواهد داد. من نیز با او ضدیت نکردم.

ما همدیگر را بوسیدیم... همه چیزئی میان ما به تفاهم رسیده بود. ساعتی بعد، " ماکسیم ایچ" برگ عبوری که پوگاچف با خط کج و کوله اش امضاء کرده بود، برای ما آورد، و گفت پوگاچف می خواهد مرا ببیند.

پوگاچف را آماده سفر یافتم. نمی توانم بگویم از جدائی این مرد هول انگیز، که به غیر از من، شیطانش می پنداشتند، چه احساسی داشتم. اما چرا باید به حقیقت اعتراف نکرد؟ در آن لحظه، با همدردی مهربانی، بسوی کشیده می شدم. چقدر دلم می خواست او را از جانیانی که خود رهبرشان بود، جدا کنم، و پیش از آنکه بسیار دیر شود، نجاتش دهم. " شوابرین" و مردمی که گرداگرد ما حلقه زده بودند، مرا از گفتن آنچه در دل داشتم، مانع شدند. چون یاران یکدل، با یکدیگر وداع کردیم. پوگاچف با دیدن "اکولینا- پامفیلونا" در میان جمعیت، انگشتی به تهدید تکان داد و چشمک پر معنائی زد. آنگاه برکالسه سوار شد و به سورچی گفت تا به دهکده "بردا" براند، و چون اسبها به حرکت درآمدند، از کالسه

سر به بیرون آورد و یکبار دیگر، با فریاد صدایم کرد: " خدا حافظ حضرت آقا! شاید دوباره یکدیگر را ببینیم . "

ما، دوباره یکدیگر را دیدیم - اما در چه شرایطی !

پوگاچف ، دورتر و دورتر می شد ، و من همانطور به صحرای پوشیده از برفی که کالسکه سها سیه اش در آن کوچک و کوچکتر می شد، خیره مانده بودم . جماعت پراکنده شدند . شوابرین نیز از نظر ناپدید گردید .

من به خانه کشیش بازگشتم . همه چیزئی برای عزیمت مان مهیا بود ، و من نمی خواستم بیش از آن معطل بمانیم . هر آنچه به ما تعلق داشت در کالسکه زوار در رفته فرمانده بار شد . سورچی مشغول بستن اسبها به کالسکه بود . " ماریا - ایوانوونا " برای وداع با پدر و مادرش ، بر مزار آنان که در پشت کلیسا قرار داشت رفت ، می خواستم همراهی اش کنم ، ولی خواهش کرد بگذارم ، تنها برود .

پس از چند دقیقه ، " ماریا - ایوانوونا " در حالیکه بی صدا اشک می ریخت ، باز آمد . کالسکه در مقابل خانه آماده بود . پدر گراسیم و زنش ، برای وداع از خانه خود بیرون آمدند . ماریا ، پالاشا ، و من درون کالسکه نشستیم و " ساولیچ " کنار سورچی بر جعبه نشست . همسر کشیش ما را گفت :

" خدا نگهدار ! " ماریا ایوانوونا " ، دلدار من ! خدا حافظ " پترا ندرویچ " ، شاهباز درخشان ما ! سفرتان به خیر باشد ، خداوند شادی عطایتان کند . "

بهره افتادیم . در چهارچوب پنجره منزل فرمانده ، " شوابرین " رخ نمود . کینه و غصه ، توامان از چهره اش پیدا بود . پیروزی بردشمنی شکست خورده ، افتخاری نداشت ، پس روبه جانب دیگر پنهان کردم .

بالاخره از دروازه قلعه گذشتیم ، و برای همیشه قلعه " بگولورسکی " را ترک گفتیم .

خشمگین نباشید آقا ، وظیفه‌ام چنین حکم می‌کند
 که هم امروز شما را تا زندان مشایعت نمایم .
 با کمال میل ، حاضرم ، لیک به شما ایمان دارم
 که خواهید گذارد ، نخست حرفم را بگویم .

"گنیازتین"

وصلی چنان نامنتظر را ، به‌نازنینی که صبح همانروز بدانگونه
 ترس خورده از دست رفته‌اش می‌پنداشتم ، باور نمی‌کردم . تمام
 آنچه برایم اتفاق افتاده بود ، همچون وهم و خیالی تهی می‌نمود .
 "ماریا - ایوانوونا" ، اندیشناک ، گاه به‌چشم‌انداز دوردست ،
 و گاه به‌من خیره می‌شد : به‌نظر می‌رسید هنوز نمی‌تواند درچشمان
 حقیقت بنگرد . ما ، هر دو خاموش بودیم . قلبهای ما از آنهمه‌اوج
 و فرود فرسوده بود .

پس از دو ساعت ، بی‌آنکه متوجه شده باشیم ، به‌قلعه بعدی
 که آن هم در تصرف پوگاچف بود ، رسیدیم . در آنجا اسبها را
 عوض کردیم . عجله‌ئی که در بستن اسبها کردند و خدمتگزاری
 شتابان قزاق ریشوئی که پوگاچف به‌فرماندهی منصوبش داشته بود ،

نشان می داد که بر اثر درازگویی های سورچی ما ، مرا از دوستان بسیار عزیز پیوگاچف قلمداد کرده اند .

دوباره به راه افتادیم . هوا کم کم تاریک می شد . به شهر کوچکی رسیدیم ، که طبق گفته فرمانده ریشو ، قشون دولتی نیرومندی اشغالش داشته بود ، چرا که در سر راهشان برای رسیدن و پیوستن به پیوگاچف واقع شده بود .

گشتی ها نگاهمان داشتند . سورچی ما به سؤال " در کالسکه چه کسانی هستند " با صدای بلند جواب داد : " دوست تزار به همراه خانمش . "

بناگاه گروهی سواره نظام ما را به محاصره در آوردند ، و از هر طرف باران ناسزا باریدن گرفت .

گروهبانی که سبیل کلفتی داشت ، رو به من گفت :
" بیا بیرون ! رفیق ایلیس ! الان پذیرائی داغی از شما خواهد شد . از تو و معشوقهات ، "

از درشکه فرو جستم . و گفتم می خواهم فرمانده را ببینم . سربازان با دیدن اونیفورم نظامیم ، به فحاشی خاتمه دادند . به دستور گروهبان ، سربازان مرا به سوی مقر فرماندهی بردند .

" ساوللیچ " به دنبالم می آمد و غرغرکنان می گفت :
" اینهم عاقبت دوستی با تزار ! پذیرائی داغی از ما خواهند کرد ! حتماً توی تنورمان می اندازند . . . خدای مهربان ، عاقبت ما را به خیر کن ! "

کالسکه نیز آهسته به دنبالمان می آمد . پس از پنج دقیقه پیاده روی به خانهئی رسیدم که روشنائی خیره کنندهئی داشت .

گروهبان ، ما را با گشتی ها تنها گذاشت و برای اعلام ورودمان داخل شد . ولی بلافاصله باز آمد و گفت ، سرگرد وقت ندارد مرا

به‌پذیرد، و دستور داده مرا به‌زندان و زخم را به‌نزد او ببرند.
دیوانه‌وار، فریاد کردم: "معنی این مزخرفات چیست؟ مگر
عقل از سرش پریده؟"

گروه‌بان پاسخ داد:

"نمی‌دانم، حضرت آقا. فقط حضرت آقا امر کرد که حضرت
آقا را به‌زندان و خانم رانزد حضرت آقا ببریم!"

باشتاب به‌ایوان خانه دویدم. گشتی‌ها به‌ممانعت کوشش نکردند
و من یکسر به‌اطاقی درآمدم که شش‌افسر سواره‌نظام به‌ورق‌بازی مشغول
بودند. سرگرد فرمانده درمیان آنان بود. تصور کنید، وقتی او را
شناختم، تا چه اندازه حیرت نمودم. ایوان زورین! همانی که در
مهمانخانه "سیمبریک" پولم را در بازی بیلیارد برده بود.

فریاد خوشحالی کشیدم: "این شمائید! ایوان زورین! یعنی
ممکن است؟"

"البته که خودم هستم، پتر آندرویچ! از دیدنت فوق‌العاده
خوشحالم. از کجا می‌آئی؟ انگار خدا ترا برای ما فرستاد! بیا با ما
بازی کن."

"متشکرم، بهتر است دستور بدهی منزلی به‌من بدهند."

"چرا منزل؟ پیش خودم خواهی ماند."

"نمی‌توانم، آخر تنها نیستم."

"خوب، دوستت را هم بیاور."

"دوستم نیست... باخانمی هستم."

"با یک خانم! کجا شکارش کردی؟ هو... هوه."

و همراه با این کلمات، سوتی چنان پرمعنا کشید که همه‌به‌خنده
افتادند. من پاک‌گیج و پریشان‌شده‌بودم.

زورین گفت: خوب، هرطور که بخواهی. شما منزلتان را خواهید

داشت، ولی باعث تاسف است... می‌توانستیم با هم اوقات خوشی را بگذرانیم، مثل قدیم‌ها... آهای پسر! پس چرا معشوقه پوگاچف را نیاوردند؟ دلش نمی‌خواهد بیاید؟ به‌او بگو، لازم نیست بترسد، نجیب‌زادگان مهربان هستند و آزاری به‌او نمی‌رسانند... و یک اردنگی نثارش کن تا عجله کند."

به‌زورین گفتم: "از چه حرف می‌زنی؟ معشوقه پوگاچف کدام است؟ او دختر فرمانده مرحوم ما، سروان "میرونو"ست. من او را از قلعه "بلوگورسکی" نجات دادم و حالا درصدمم به‌نزد پدر و مادرم برده تا همانجا بماند."

"عجب! پس تو بودی که چند لحظه قبل درباره‌اش گزارش دادند؟... جریان از چه قرار است؟"

"بعداً برایت خواهم گفت، عجلتاً، محض رضای خدا، بیا خیال دختر بیچاره را راحت کن که سربازان بدجوری او را ترسانده‌اند. زورین بیدرنگ فرمانهائی داد و به‌خیابان آمد و از "ماریا - ایوانوونا"، به‌خاطر سوءتفاهمی که پیش آمده بود، عذرخواهی کرد، و به‌گروه‌بان گفت تا بهترین خانه را برای او آماده کند.

به‌حکم ادب، شب را با "زورین" بسر بردم. ما شام را خوردیم و وقتی که با یکدیگر تنها ماندیم، از خطر کردن‌هایم برای او صحبت کردم. "زورین" با توجه زیادی به‌من گوش می‌داد و آنگاه که حرف‌هایم به‌پایان رسید، سری تکان داد و گفت:

"برادر، تمام اینها درست است، فقط یک چیزی در این میان اشکال دارد. مرا ببخش، ولی آخر چه مرضی داری که می‌خواهی ازدواج کنی؟ من افسر درستکاری هستم، قصد فریب تو را ندارم. حرفم را باور کن، ازدواج پندار بی‌هوده‌ئی است. تو که نمی‌خواهی به‌دردسر بیفتی و پرستار یک مشت بچه‌باشی! این کار را رها کن!

حرف من را بشنو: خودت را از شر دختر سروان خلاص کن. در حال حاضر جاده "سیمیرسک" کاملاً امن است، خودم پاکسازی‌اش کرده‌ام. فردا، او را به تنهایی به نزد والدینت بفرست و خودت در هنگ من بمان. احتیاجی نیست به "ارنبورگ" بازگردی، چون اگر به دست شورشی‌ها بیفتی، معلوم نیست یکبار دیگر رهایت کنند. و به این شکل عشق توام با حماقت تو، خودش به خیر می‌گذرد. آنوقت همه چیز روبراه خواهد بود.

من بهیچ‌روی با "زورین" موافق نبودم، ولی احساس می‌کردم که چهارچوب وظیفه مرا به ماندن در ارتش وادار می‌کند. از این رو تصمیم گرفتم که پند "زورین" را بکار بندم و "ماریا - ایوانوونا" را به دهکده پدرم بفرستم و خود در هنگ او بمانم. و آنگاه که ساولیچ، برای درآوردن چکمه‌ام، به کمک من آمد، به او گفتم که فردا باید برای حرکت به اتفاق "ماریا - ایوانوونا" حاضر باشد. ابتداءً از قبول‌تن زد.

"آخر در چه فکری هستی آقا؟ چطور می‌توانم ترک‌تان کنم؟ چه کسی از شما مواظبت می‌کند؟ آقا و خانم، به من چه خواهند گفت؟"

با علم به کله‌شقی "ساولیچ" مصمم شدم، با برخوردی عاطفی و صافی بر او ظفر یابم.

به او گفتم: "ساولیچ، عزیزم! اگر خواهشم را رد نکنید، لطف بزرگی در حق من خواهید کرد. من به پرستاری احتیاجی ندارم، ولی اگر "ماریا - ایوانوونا" بی تو به سفر رود، دمی آسوده نخواهم بود. خدمتی که به او می‌کنی، درحقیقت مثل آن است که به من خدمت می‌کنی. چون تصمیم قطعی گرفته‌ام، به محض آنکه شرایط اجازه دهد، با او ازدواج کنم.

"ساولیچ"، بنا به عادتش به هنگام حیرت، دستانش را درهم قفل کرد و جواب داد:

"ازدواج کنی! بچه را چه به ازدواج! آخر پدرت چه خواهد گفت؟ مادرت چه فکری خواهد کرد؟"

جواب دادم: "آنها رضا می دهند. یقین دارم، وقتی "ماریا ایوانوونا" را بشناسند موافقت می کنند. روی شما هم حساب میکنم. پدر و مادرم به تو اعتماد کامل دارند، و تو وساطت می کنی. نمی کنی؟"

دلش نرم شد. جواب داد:

"آه، پتر آندرویچ عزیز! گرچه برایت خیلی زود است که در فکر ازدواج باشی، ولی "ماریا - ایوانوونا" آنقدر خوب است که از دست دادن فرصت، گناهی نابخشودنی به حساب می آید. کارت را بکن! من همراهش می روم و بهاریاب و خانم می گویم که او چه فرشته‌ئی است. چنین عروسی دیگر جهیزیه سر خود است."

از "ساولیچ" تشکر کردم و در همان اطاقی که "زورین" خوابیده بود به بستر رفتم. درونم غوغائی برپا بود، ولی خاموش ماندم و گفتم و گفتم. ابتداءً زورین، با حضور ذهن پاسخ می داد، ولی بتدریج کلماتش کم تر و بی ربط تر می شد، و در انتها در جواب سئوالی، خرناسی کشید که سوتی نیز چاشنی داشت. از سخن گفتن باز ماندم و به زودی به او تاسی جستم.

صبح روز بعد، به نزد "ماریا - ایوانوونا" شتافتم و نقشه‌هایم را با او در میان نهادم. مستدلشان یافت و بی درنگ بامن موافقت کرد. هنگ "زورین"، قرار بود همان روز شهر را ترک گوید. فرصتی نبود تا به هدر دهیم. با "ماریا" وداع کردم و به دست "ساولیچ" اش سپردم و کاغذی برای پدر و مادرم به او دادم. "ماریا" می‌گریست.

با صدای فرو خورده‌ئی گفت: " خداحافظ، " پتر آندوریچ " ،
 آیا باز همدیگر را خواهیم دید؟ ولی من تا زنده‌ام ، فراموش‌شان
 نخواهم کرد ، و تا هنگام مرگ ، تنها شما را در قلبم خواهم داشت . "
 نمی‌توانستم چیزی بگویم ، کسان دیگری نیز آنجا بودند .
 نمی‌خواستم در حضور آنها ، خود را به دست احساساتم — که آنچنان
 برانگیخته‌ام می‌داشت — بسپارم . عاقبت به‌راه افتادند .

خاموش و غمگین به‌خانه زورین ، باز آمدم . زورین بر آن بود
 تا خوشحالم کند . و من به دنبال تسکینی ؛ پس روزمان را ، ولنگارانه
 به‌عیاشی گذرانیدیم . و غروب به‌پیشروی آغاز کردیم .

اواخر ماه فوریه بود . زمستان که عملیات نظامی را مشکل کرده
 بود ، به پایان می‌رسید . و ژنرال‌های ما ، برای عملیاتی هماهنگ در
 تمام جبهه‌ها ، آماده می‌شدند . در این میان ، گردانهای ارتش ، از
 هر طرف بهم پیوسته پیش می‌رفتند . دهکده‌های طغیان زده ، به‌محض
 دیدن نظامیان یکی پس از دیگری تسلیم می‌شدند . دسته‌های
 شورشیان در برابر ما همواره به‌عقب می‌نشستند . و همه‌چیز حاکی
 از پایان جنگ ، آنهم به‌گونه‌ئی برق‌آسا و ظفرمندانه بود .

چیزی نگذشت که پرنسس " کولیتسین " ، پوگاچف را ، حوالی
 قلعه " تاتیشچو " درهم شکست . لشکرش را به‌هزیمت واداشت ، و
 " اورنبورگ " را از محاصره بدرآورد . به‌نظر می‌رسید ، ضربتی قاطع
 بر پیکر شورشیان وارد آمده‌است . در آن ایام ، هنگ زورین به‌سرکوبی
 شورشیان باشقر ماموریت داشت ، ولی آنان ، پیش از آنکه در چشم
 اندازمان ، دیده شوند ، متفرق می‌شدند .

در دهکده‌ئی تاتاری ، بهار به‌سراغ ما آمد . رودخانه‌ها طغیان
 کردند و راهها را بر ما بسته داشتند . کاری از دستان ساخته‌نبود .
 و خود را به‌این تسلی می‌دادیم که جنگ ملال‌آور و بی‌شکوه‌بایاغیان

عنقریب به پایان خود خواهد رسید .

با اینهمه ، پوگاچف دردام نیافتاد و یکبار دیگر از معادن سیبری سردرآورد . دستجات و پیروان تازه‌ئی بدور خود جمع کرد و از نو کارهایش را شیطان وار از سر گرفت .

خبر پیشروی او ، از سرنو ، درهمه جا پیچید ، و ما از سقوط قلاع نظامی سیبری مطلع شدیم . خبر تصرف غازان و حرکت شورشیان به جانب مسکو ، فرماندهان ارتش را - که با بی خیالی و به امید ناتوانی دشمن حقیر چرت می زدند - از خواب غفلت بیدار کرد . به "زورین" دستور داده شد که به سوی ولگا حرکت کند .

من در اینجا به شرح اردوکشی هامان و پایان جنگ نخواهم پرداخت . همین قدر ، به اختصار خواهم گفت : نکبت و بدبختی تنها عارضه‌ئی بود که بدان مبتلا بودیم . درهمه جا فقط قانون جنگل حکمفرمایی داشت . بزرگ مالکان ، ترس خورده به سوراخی پنهان بودند . شورشیان ، در گروههای مختلف در سراسر کشور جولان می دادند . فرماندهان نظامی به گونه‌ای مستبدانه و کاملاً "دلبخواهی مردم را مجازات می کردند و برای کارشان بهانه تراشی می نمودند . منطقه پهنه‌وری که در شعله‌های عصیان می سوخت به وضع دهشتباری دچار بود . . . خدا را شکر که ما را از انقلابی خشونت بار و بیرحمانه نجات داد !

پوگاچف مدام ، واپس می گریخت ، و "ایوان - ایوانوویچ میچلسون" او را تعقیب می نمود . دیری نپائید که خیرشکست قطعی پوگاچف را شنیدیم . و بالاخره "زورین" مطلع شد پوگاچف دستگیر گشته ، و همزمان فرمان خاتمه عملیات را دریافت کرد . جنگ پایان پذیرفته بود .

حال می توانستم به نزد پدر و مادرم باز گردم . فکر اینکه آنان

را در آغوش خواهم گرفت و " ماریا " را خواهم دید ، قلبم را از شادی لبریز می‌کرد . مانند کودکان از شادی به‌رقص آمده بودم . و آنگاه که " زورین " نشاط بیش از حدم را دید ، شانه تکان داد و به‌خنده گفت :

" نه ! تو بالاخره عاقبت به‌خیر نخواهی شد . می‌خواهی ازدواج کنی و بیچاره شوی . "

با اینهمه هنوز احساسی غریب ، شادی‌ام را مسموم می‌کرد : فکر آن یاغی ، که دستانش بخون قربانیان بی‌گناهی آلوده بود و حال عقوبتی سخت را انتظار می‌کشید ، رنج‌هام می‌داشت .

با اندوه بخود می‌گفتم : " چرا نیزه‌ئی بر پیکرش ننشست ، یا گلوله‌ئی خلاصش نکرد . این برای او بهتر بود . "

شما چه می‌کردید ؟ من نمی‌توانستم به‌پوگاچف بیان‌دیشم و بیاد نیآورم که چگونه او در وحشت‌آورترین لحظات ، زندگیم را بخشید و نامزدم را از دست این شوابرین پست نجات داد .

زورین با مرخصی من موافقت کرد و من در عرض چند روز ، بار دیگر به‌آغوش خانواده بازمی‌گشتم و " ماریا - ایوانوونا " ی عزیز را می‌دیدم . ولی به‌ناگهان سیل حادثه‌ئی نامنتظر مرا باخودبرد . درروز معهود عزیمت ، ودقایی چند پیش از حرکت ، " زورین " به‌اطاق من داخل شد و درحالیکه بسیار افسرده می‌نمود ، نامه‌ئی به‌دستم داد . قلبم فرو ریخت ، بی‌آنکه دلیلش را بدانم ، سخت ترسیدم . زورین ، گماشته‌ام را از اطاق بیرون فرستاد و گفت که با من حرفهائی دارد .

با دلواپسی پرسیدم : " جریان از چه قرار است ؟ "

پاسخ داد : " خبر ناگواری است ، بخوان ! تازه رسیده . "

من شروع به‌خواندن کردم : دستوری محرمانه برای تمام

فرماندهان بود، مبنی بر اینکه در هر کجا مرا دیدند، دستگیر کرده و تحت الحفظ به غازان نزد کمیسیون رسیدگی به شورش پوگاچف، بفرستند.

چیزی نمانده بود تا نامه از دستم بر زمین افتد.

"زورین" گفت: راه چاره‌ئی نیست، وظیفه به من حکم می‌کند دستور را اجرا کنم. احتمالاً خبر مسافرت‌های دوستانه‌ات به‌مراه پوگاچف، به مقامات رسیده است. امیدوارم عواقب بدی برای تو نداشته باشد و بتوانی در مقابل کمیسیون خودت را تبرئه کنی. برو و کم‌جریزه نباش.

وجدانم راحت بود، از محاکمه پروائی نداشتم، اما از فکر به‌تعویق افتادن لحظه شیرین وصال، آنهم شاید برای چندین ماه، به‌وحشت افتادم. کالسکه حاضر بود. "زورین" دوستانه بامن وداع کرد. در کالسکه جای گرفتم. دو سرباز با شمشیرهای برهنه‌شان در طرفین من نشستند و در طول جاده اصلی به‌راه افتادیم.

شایعه مردم پسند ، موج دریا را می ماند

"یک ضرب المثل"

مطمئن بودم تمام این جریانات ، باید به دلیل رفتن نابهنگام و بی اجازه ام از "ارنبورگ" باشد . می توانستم بسادگی خود را تیرئه کنم . زیرا ، خروج از قلعه جهت عملیات ایذائی ، نه تنها ، منعی نداشت ، بلکه شجاعتی محسوب می شد . ممکن بود به خاطر بی پروائی بی حسابم متهم شوم ، ولی بطور قطع به علت نافرمانی محکوم نمی گشتم . با این همه مناسبات دوستانه ام با پوگاچف - که شاهدان عینی بسیاری داشت - در تخفیف یافته ترین حالت ، می بایست سوءظن عمیقی برانگیزد . در طول راه ، به فکر استنطاق آینده بودم و جواب هایم را سبک و سنگین می نمودم . در نهایت بر آن شدم تا در محاکمه ، رک و راست ، حقیقت را بگویم ، چون معتقد بودم

ساده‌ترین و درعین‌حال مطمئن‌ترین راه برائتم همین خواهد بود .
 به‌غازان رسیدیم ، که ویران و سوخته برج مانده بود ،
 درخیابانها و کوچه‌ها ، به‌عوض خانه‌ها ، توده‌های خاکستر و دیوارهای
 دود زده ، بی‌سقف و بی‌پنجره ، دیده می‌شد . و اینها حکایت از
 رفتن یوگاچف می‌کرد ! مرا به‌قلعه‌ئی که درست درقلب آن شهر
 سوخته ، صحیح و سالم مانده بود ، بردند ، و به‌افسرکشیک سپردند .
 او درپی آهنگر فرستاد . پایند را ، حلقه‌هایی برپاها گذاشته و با
 زنجیری بهم متصل کردند . سپس مرا به‌زندان بردند و درسلولی
 باریک و تاریک ، با دیواره‌های لخت و پنجره میله‌نشان‌اش ، تنها
 نهادند . چنین‌آغازی ، پایان خوشی را نوید نمی‌داد . با این‌همه
 امید و شهامت را از دست نه‌نهادم . و با توسل به‌تسلای همه
 افسردگان جهان ، برای اولین بار ، طعم شیرین‌نیایش‌راه‌هنگامی
 که از قلبی خونچکان و پاک به‌بیرون می‌تراود ، برزبان جانم مزیدم .
 و برغم بد حادثه به‌آرامی خوابم به‌سراغ آمد .

صبح روز بعد ، زندانبان مرا بیدار کرد و گفت که از طرف کمیسیون
 دادرسی احضار شده‌ام . دو سرباز مرا از میان حیاط به‌جانب مقر
 فرماندهی هدایت کردند ، و خود برآستانه ایستادند و مرا تنها
 به‌داخل فرستادند . به‌اطاق نسبتاً بزرگی قدم گذاشتم . دو نفر
 پشت میزی پوشیده از پیرونده‌ها و کاغذها نشسته بودند : ژنرالی
 پیر با نگاهی یخ بسته و صورتی کریه ، و سروان خوش سیمای جوانی
 بیست‌وهشت ساله که تن‌آسان و مهربان می‌نمود . و بر پشت میزی
 جداگانه ، منشی با مدادی بر پشت گوشش ، روی کاغذی خم شده ،
 انگار آماده نوشتن جواب‌هایم بود . بازجوئی شروع شد . از نام و درجه‌ام
 سؤال کردند . ژنرال خواست بداند که آیا پسر " آندره - پتروویچ
 کرنیو " هستم یا نه ، و چون شنید ، هستم ، باخشونت گفت :

"رقت آور است که مردی با آن اعتبار، پسری چنین نالایق داشته باشد!"

با خونسردی جواب دادم، اتهام هر آنچه باشد، بی هیچ تزویری حقیقت را خواهم گفت و به تبرئه خود امیدوارم. زرنال اعتماد به نفسی چنین را خوش نداشت.

ابروان درهم کشیده گفت: "خیلی تیزی، هان؟ ولی ما از تو زرنگترهایش را دیده ایم!"

آنگاه افسر جوان ازم سوال کرد: "به چه مناسبت و در چه وقت به خدمت پوگاچف درآمدی؟ و در کدام ماموریتها، به کمارت گرفت؟"

آزرده و خشمگین جواب دادم که به عنوان یک افسر و فردی از طبقه اشراف، ممکن نبود به خدمت پوگاچف درآیم یا که ماموریتی برایش به عهده بگیرم.

بازجویم ادامه داد: "پس چگونه است که یک افسر و یک نجیبزاده را تنها پوگاچف می بخشد، در حالیکه تمام رفقایش را ردیلا نه قتل عام می کند؟ و چگونه است که همین افسر نجیبزاده، دوستانه با شورشیان به جشن و سرور می نشیند و هدایای پوگاچف را می پذیرد - یک پوستین، یک اسب، و پنجاه کپک پول؟ خاستگاه چنین دوستی غریبی چه می توان باشد؟ و بر چه پایه‌ئی، جز خیانت یا دنابت و فرومایگی جیونانه می تواند بنا شود؟ این دوستی‌های عجیب از کجا به وجود آمده؟"

از سخنان این افسر، عمیقاً آزرده شدم و با حرارت به دفاع از خود آغاز کردم. به آنان گفتم چگونه برای اولین بار، با پوگاچف در استپ و طوفان برف روبرو شدم و در جریان تصرف قلعه "بلوگورسکی"، چطور او مرا شناخت و عفو کرد. اعتراف کردم که وسواسی در پذیرفتن

اسب و پوستین ، به خود راه ندادم ، ولی نیز گفتم که ، به دفاع از قلعه " بلوگورسکی " تا آخرین لحظه برضدش جنگیدم . و بالاخره ، آنان را به ژنرال فرماندهام حواله دادم - کسی که می توانست خدمات بی شائبه و پرشورم را در خلال محاصره مرگبار " ارنبورگ " تأیید کند .

پیرمرد عبوس نامه گشوده‌ئی را از روی میز برداشت و بلند به خواندن شروع کرد :

" عطف به استفسار عالیجناب راجع به ستوان " کرینو " ، که گفته شد برخلاف قوانین نظامی و سوگند وفاداری ، در شورش اخیر شرکت و با یاغی مشهور - پوگاچف - روابطی داشته ، محترماً " خاطرشریف را مستحضر می دارد :

ستوان فوق‌الذکر ، از اوائل اکتبر ۱۷۷۳ تا ۲۴ فوریه ۱۷۷۳ ، در " ارنبورگ " خدمت و از این تاریخ شهر را ترک کرده و دیگر به خدمت مراجعت ننموده است . توسط آوارگان جنگی مطلع شده‌ام که او در اردوگاه پوگاچف بوده و همراه با او به قلعه " بلوگورسکی " محل خدمت قبلی اش رفته است . درباره رفتارش می توانم بگویم که ... "

در اینجا خواندندش را نیمه‌کاره رها کرد و با ترشوئی به من گفت : " حالا دیگر چه می توانی بگوئی ؟ "

می خواستم به گونه‌ئی که آغاز کرده بودم ، به پایانش برسانم و روابط خود با " ماریا - ایوانوونا " را بهمان صراحت توضیح دهم که باقی چیزها را . اما ، ناگهان عنانی درونی ، مرا از این کار باز داشت . به فکرم گذر کرد که اگر نامی از او ببرم ، هیئت قضات فرمایش می خواند . و چنان مقهور این فکر ترساننده متصل کردن نامش به اتهامات ردیلانه و روبرو کردنش با آنان شدم که پریشان و مردد

بجا ماندم .

اضطراب و درماندگی ام ، قاضیانم را که انگار با التفاتی در حقم ، سخنانم را منتظر بودند ، به پیشداوری غرض آلودی کشانید .
افسر خوش سیما ، خواست تا با شاهد اصلی روبرو شوم . ژنرال فرمان داد که " پست فطرت دیروزی " را بیاورند . من ، با اشتیاق تمام به انتظار ورود مدعی ام ، بدر چشم دوختم .
چند دقیقه گذشت ، سپس صدای زنجیری به گوش آمد ، در باز شد و " شوابرین " قدم به درون نهاد . از آنهمه تغییر ، حیرت کردم . بطور وحشتناکی ، رنگ پریده و لاغر می نمود . موهای سیاه اش که مدتی نه چندان پیش ، قیرگونه بود ، حالا کاملاً سفید می زد ، و ریش درازش ژولیده و ناهنجار بود . او با صدای ضعیف ولی مطمئن خود تهمت هایش را تکرار کرد . بر طبق گفته هایش ، من از طرف پوگاچف برای جاسوسی به " ارنبورگ " رهسپار شدم ، و هر روزه در لفاف عملیات ایذائی ، از قلعه بیرون آمده اخبار نوشته شده ئی از هر آن چه در شهر جریان داشته به شورشی ها می دادم . و نهایتاً ، آشکارا به پوگاچف ملحق شده به انفاقش از قلعه ئی به قلعه دیگر می راندم . و منتهای کوشش من در آن بوده که همپالکی های خائتم را نزد پوگاچف خراب کنم تا بجای آنان برمسندشان تکیه زده ، از پوگاچف خلعت نیکو دریافت دارم .

من با آرامش خاطر به حرفهای او گوش می دادم . و تنها مایه خوشنودیم آن بود که ، آن پست فطرت رذل ، نام " ماریا - ایوانوونا " را بر زبان نیاورد . شاید در قلبش اخگری از آن احساس که مرا بر آن داشت تا نام او را در جمع اغیار نگویم ، به زنده بودن درنگی می کرد . بهر تقدیر نام دختر فرمانده ، در حضور هیئت تحقیق به میان نیامد . و من مصمم تر از پیش بر آن

شدم که از او صحبتی نکنم .

آنگاه قضات پرسیدند چگونه اتهامات " شوابریں " را تکذیب می‌کنم . جواب دادم ، من بر سر همان توضیحات قبلی هستم و هیچ چیز دیگری در دفاع از خود ندارم که بگویم .

ژنرال دستور داد خارج مان کنند . ما با هم به بیرون آمدیم . من با آرامش به " شوابریں " نگاه کردم ، ولی کلامی با او نگفتم . او به بدخواهی ، ریشخندی کرد ، زنجیرهایش را برداشت ، قدمها را تند کرده و رفت . مرا به زندان بازگرداندند و دیگر برای بازجوئی نخواندند .

حوادث متعاقبی را که برای خواننده نقل می‌کنم ، خود شاهد نبودم ، ولی آنقدر درباره شان شنیده‌ام که کوچکترین جزئیات آن در خاطره‌ام نقش بسته است . و احساس می‌کنم به شیوه‌ئی نادیدنی در تمامی آنها حضور داشته‌ام .

پدر و مادرم ، از " ماریا " با آن صمیمیت و بی‌تکلفی پذیرائی کردند که مردم روزگار گذشته را متمایز می‌کند . آنان پناه دادن و تسلی دختری یتیم را چون موهبتی می‌دانستند که خداوند بدان مجالشان داده بود . آنها به راستی جذب او شدند ، چون غیرممکن بود کسی " ماریا " را بشناسد و دوستش نداشته باشد . پدرم دیگر عشقی را که در دل داشتم ، هوی و هوس جوانی نام نمی‌نهاد . و مادرم تنها یک آرزو داشت - که پتروشای او با آن موجود عزیز ، دختر سروان ، ازدواج کند .

خبر دستگیری من ، برای خانواده تکان سختی بود . " ماریا - ایوانوونا " ، داستان آشنائی من را با پوگاچف ، با چنان سادگی نقل کرده بود که نه تنها موجب نگرانی ایشان نشده بود ، بلکه اغلب از ته دل به آن می‌خندیدند و سرگرم می‌شدند . و حال پدرم از قبول

اینکه من درگیر شورش رذیلانه‌ئی شده‌ام که هدفش سرنگونی تاج و تخت امپراطوری و پایان بخشیدن به امتیازات اشرافی بود، تن می‌زد، و با سئوالات مکررش، ساولیچ را در تنگنا می‌گذاشت. پیرمرد، حقیقت را گفت و تصریح کرد که من مجبور به دیدن یوگاچف بوده‌ام و اینکه آن یاغی با من مهربانی کرده، ولی سوگند یاد کرد که او هرگز چیزی از خیانت ندیده و نشنیده.

پدر و مادرم، بر سر ایمانشان آمدند، و با بی‌صبری به انتظار خبرهای امیدبخش ماندند. "ماریا - ایوانوونا"، خویشتن‌دار و فروتن، اخطار حادثه را گوش بزنگ بود و چیزی نمی‌گفت.

چندین هفته گذشت... پدرم، ناگهان نامه‌ئی از "پترسبورگ" دریافت داشت. آنرا همان آشنای مان پرنس "ب" فرستاده بود. نامه دربارهٔ من بود. شاهزاده پس از تعارفات به شیوهٔ معمول اطلاع می‌داد که با کمال تأسف، سوءظن‌های شرکت من در طرحهای آشوبگرانه به روشنی ثابت شده و طبق قانون می‌بایستی برای عبرت سایرین به مرگ محکوم شوم، اما به ملاحظه شایستگی‌های پدرم و کهولت او، خاطر مبارک ملکه برآن شده تا پسر جانی‌اش را ببخشد و مجازات مرگی ننگین را تنها به تبعید برای ابد در گوشه دور افتاده‌ئی از سیرری، تخفیف دهد.

چیزی نمانده بود که این ضربت نامنتظر، پدر را بکشد، کف نفس همیشگی را از دست داد، و غصهٔ غالباً خاموش به گله‌مندی‌های تلخ، نقبی زد.

دائم، با خود می‌گفت: "چی! پسر من! همدست یوگاچف! ای خدای رحیم و رحمان مرا زنده نگهداشتی تا چنین چیزی را ببینم! ملکه مجازاتش را درجه‌ئی تخفیف داده! مگر برای من فرق میکند؟ مرگ ترسی ندارد، جدم بخاطر وجدانش بر طناب‌دار،

جان داد، پدرم همراه با "ولینسکی" و "خروشجو" رنجها کشید و شهید شد، ولی نه برای نجیب زاده‌ئی که به سوگند خود خیانت می‌کند و به سرف‌های فراری می‌پیوندد! ننگ و نفرت برنام ما!"

ترسان از یأس پدر، مادرم جرات گریستن در حضورش را نداشت، و با گفتگو دربارهٔ بی‌پایگی شایعه و کم اعتقادی آنانی که تسلیم افکار عمومی می‌شوند، سعی داشت به پدر دلخوشی دهد.

"ماریا - ایوانوونا"، بیش از همه رنج می‌برد، چون یقین داشت که اگر می‌خواستم می‌توانستم خود را تبرئه کنم. وبه‌گمان، حقیقت رایافته بود و خود را مسبب بدبختی من می‌دانست. اشک و دردش را از همه پنهان می‌کرد و مدام در این اندیشه بود که چگونه می‌توان نجاتم داد.

یک روز غروب، پدرم بر میلی نشسته بود و "سالنامه دربار" را ورق می‌زد، ولی افکارش در جاهای دوری سیر می‌کرد. خواندن سالنامه دیگر آن تأثیر همیشگی را در او نداشت. و حالا پدرم، مارشی قدیمی را سوت می‌زد. مادرم خاموش، به بافتن ژاکتی پشمی مشغول بود و گهگاه قطره اشکی بر آن فرو می‌ریخت. ناگاه، "ماریا - ایوانوونا" که کنار مادر نشسته بود و گلدوزی می‌کرد، اعلام داشت که لازم است به "پترسبورگ" برود و خواهش کرد ترتیب مسافرتش داده شود.

مادر سخت غصه‌دار شد، گفت: "در پترسبورگ چه می‌خواهید بکنید؟" ماریا - ایوانوونا "این شمائید، که می‌خواهید ما را ترک کنید؟"

"ماریا - ایوانوونا" جواب داد که تمام زندگی آینده‌اش بسته به این سفر است و می‌خواهد به عنوان دختر مردی که به خاطر وفاداریش جان سپرد، از مردمان بانفوذ یاری بخواهد.

پدرم ، سرش را به زیر انداخت : هر کلامی که پسر جانیبتکارش را به یاد او می آورد ، چون خاری بر قلبش می نشست ، و به گونه سرزنش تلخی ، خفتش می داد .

پدر ، آهی کشید و گفت : " برو عزیزم ، ما نمی خواهیم در راه خوشبختی تو مانعی باشیم . شاید لطف خدا شامل حالت شود و به مرد خوبی شوهر کنی ، نه به یک خائن نفرت انگیز . "

و بعد ، برخاست و از اطاق بیرون رفت .

" ماریا - ایوانوونا " و مادرم تنها ماندند . " ماریا " تا حدی نقشه اش را برای او تشریح کرد . مادر اشک ریزان ، در آغوشش کشید ، و موفقیت او را به دعائی طلب کرد . " ماریا - ایوانوونا " سفر را بار بست و چند روزی بعد ، همراه با " پالاشای " فداکار و " ساولیچ " مهربان - که در دعائی گریز ناپذیرش از من ، تسلیش این فکر بود که ، دستکم به نامزدم خدمت می کند - به راه افتاد .

ماریا ، به سلامت به " صوفیه " وارد شد ، و چون شنید دربار ملکه در " تزار کویه سلو " به تفریح رحل اقامت افکنده ، مصمم شد آنجا بماند . در ایستگاه پست ، گوشه ای محقر را ، تجیری کردند و به او اختصاص دادند . زن رئیس پستخانه ، بیدرنگ با او سر صحبت را باز کرد و گفت خواهرزاده اش مسئول روشن کردن بخاری های دربار است . و برایش از اسرار زندگی درباری پرده برگرفت . آنگاه شرح مبسوطی داد که چه وقت ملکه بیدار می شود ، قهوه می خورد ، به گردش می رود ، و در هریک از این ساعات ، کدامین یک از درباریان با او هستند ، دیشب ملکه بهنگام شام چه گفته . و در غروب از کس پذیرائی کرده . مختصر آنکه ، صحبت های " آنا - والاسیونا " بخوبی می توانست چندین صفحه از تاریخ را پر کند و برای آیندگان چیزی گرانبها به حساب آید . آنگاه " ماریا - ایوانوونا " و " آنا " با هم

به کوچه باغها رفتند، "آنا" سخن می گفت و "ماریا" به دقت گوش می داد. "آنا" حتی تاریخ هرمعبر و پلّی را برای او نقل می کرد. پس از گردشی طولانی و با خشنودی بسیار از یکدیگر به آپستگاه باز آمدند.

روز بعد، ماریا صبح زود از خواب برخاست، لباس پوشید و خرامان از باغی به باغی به گلگشت رفت صبح زیبایی بود، آفتاب بر کاکل درختان لیمو - که از نفس بادپائیزی به زردی می زد - بوسه می داد. آبگیر پهنه‌ور، بی هیچ موجی در آن، از انعکاس تابش خورشید می درخشید. قوهای باقار - که تازه از خواب بیدار گشته بودند - از بوته‌های سایه‌افکن بر کرانه آبگیر، بر آب می راندند. "ماریا" در چمن‌زاری با شکوه که در آن بنای یادبودی به افتخار فتوحات کنت "رامیائزو" ساخته بودند، گردش کنان قدم می زد، به ناگهان سگ سفید و کوچک انگلیسی نژادی، عوعو کنان به سوی اش دوید. "ماریا - ایوانوونا" ترس خورده، بی حرکت ماند. و در آن دم صدای دلنشین زنی را شنید: "نترسید، گاز نمی‌گیرد."

"ماریا" به جانب صدا نگریست.

خانمی بر روی نیمکتی مقابل بنای یادبود، نشسته بود. "ماریا" در انتهای دیگر نیمکت نشست. آن خانم با کنجکاو نگاهش می کرد، ماریا نیز به نوبه خود، با چندین نگاه از زیر چشم، موفق شد محکاش بزند، از سر تا پایش را. او لباس سفیدی که مخصوص صبحگاه است پوشیده بود، و کلاه شب بر سر و ژاکتی روسی به تن داشت. صورت تپل و سرخ‌اش حالتی از آرامش و بزرگی بر خود بسته بود. چشمان آبی و لبخند خفیف‌اش افسونی وصف‌ناکردنی در خود نهفته بود. نخست او بود که سکوت را شکست.

پرسید: "فکر می‌کنم، شما اینجا غریب هستید؟"

" بله مادام ، همین دیروز از روستا آمده‌ام . "

" با منسوبین‌تان آمده‌اید؟ "

" خیر ، مادام ، تنها هستم . "

" تنها ! ولی شما خیلی جوانید "

" آخر نه پدری دارم و نه مادری . "

" قطعاً ، برای کاری به اینجا آمده‌اید؟ "

" بله مادام ، می‌خواهم عریضه‌ی به‌ملکه تقدیم کنم . "

" از آنجا که یتیم هستید ، فکر می‌کنم از سوء رفتار بعضی‌ها

شکایتی دارید ، یامی خواهید از قضاوتی نا عادلانه دادخواهی کنید

" نه مادام ، من به‌طلب بخشش آمده‌ام . نه به‌دادخواهی . "

" اجازه می‌دهید ، اسمتان را بپرسم . "

" من دختر سروان " میرونو " هستم . "

" سروان میرونو ! همانی که فرمانده یکی از قلاع " ارنبورگ "

بود؟ "

" بله مادام . "

خانم که آشکارا به‌رحم آمده بود ، به‌آرامی و مهربانی پرسید :

" مرا ببخشید که در کارتان دخالت می‌کنم ، ولی چون گه‌گاه

در دربار رفت‌وآمد می‌کنم ، اگر بگوئید عریضه در چه خصوصی‌ست

شاید بتوانم کمکتان کنم . "

" ماریا " از جای خود برخاست و با نهایت احترام از او تشکر

کرد . همه چیز در این خانم ناشناس بطور غریزی او را به‌خود

جلب می‌کرد و در او اطمینانی برمی‌انگیخت .

" ماریا " نامه تا خورده‌ای از جیب بیرون آورد و به‌آن خانم

داد .

او زیر لب به‌خواندن آغاز کرد ، نخست با دلسوزی و مهربانی

می خواند، ولی بناگاه متغیر شد. و " ماریا - ایوانوونا " که در تمام لحظات از شروع خواندن نامه، مراقب او بود، نگاه عبوس اش را که تا لحظه پیش چنان مطبوع و آرام می نمود، بر صورت خود احساس کرد و ترسید.

خانم با لحن سردی گفت: " شما وساطت کرنیو را می کنید؟ ملکه نمی تواند او را ببخشد. کسی که به خاطر نادانی و خامی به شورشی ها نپیوست، بلکه همچون ردلی ضد اخلاق و خطرناک بدین کار مبادرت ورزید."

" ماریا - ایوانوونا " فریادی برآورد: " آه، این حقیقت ندارد."

خانم با چهره عینی برافروخته تکرار کرد: " چطور حقیقت ندارد؟ " " حقیقت ندارد، به خدا سوگند می خورم. من همه چیز را می دانم و برای شما خواهم گفت تنها بخاطر من بود که او درگیر این ماجرا شد. و اگر او خودش را تبرئه نکرد صرفاً بدین دلیل بود که نمی خواست پای من به میان بیآید."

سپس، با گرمی تمام، داستانی را که خواننده از آن آگاهست، برای او باز گفت. خانم با دقت بسیار به حرفهایش گوش فرا می داد. پرسید: " شما در کجا اقامت دارید؟ " و پس از آنکه نام "آنا - ولاسیونا" را شنید لبخندی زد و گفت:

" آه، می دانم. خدا حافظ. راجع به ملاقات ما، با کسی صحبت نکنید. امیدوارم که برای جواب عریضه تان خیلی منتظر نمانید." با این کلام، از جا برخاست و درحاشیه برگ پوش پارک از نظر ناپدید شد و " ماریا - ایوانوونا " با امیدی سرشار از شادی بخانه "آنا - ولاسیونا" بازگشت.

بانوی خانه، او را بخاطر پیاده روی صبح زودش، سرزنش کرد

و گفت که برای سلامتی دختر مفید نیست. چرا که پاییز بود! او تازه سماور را آورده، قصد داشت بر سر فنجان‌های چای، داستانهای بی‌پایانش را دربارهٔ دربار شروع کند که بناگاه کالسکه‌ی سلطنتی مقابل خانه ایستاد و خدمتگزاری قدم به درون اطاق گذاشت و گفت: ملکه، دوشیزه "میرونو" را به حضور خود دعوت کرده‌اند.

"آنا - و لاسیونا"، متعجب و سراسیمه شد.

داد کشید: خدای من! ملکه شما را به قصر دعوت کرده! شما را کجا شناخته و شما حالا چطور می‌خواهی در حضورش ظاهر شوی؟ من فکر می‌کنم شما چیزی از آداب و رسوم دربار نمی‌دانید... بهتر نیست که من هم با شما بیایم. بهر حال من می‌توانم چیزهایی به شما یاد بدهم. چطور با لباس سفران می‌خواهید به دربار بروید؟ بهتر نیست لباس زرد رنگ قابله را امانت بگیریم.

خدمتگزار اعلام کرد که ملکه دوست دارند دوشیزه "ماریا -

ایوانوونا" تنها و در همان لباسی که هستند به حضور بپذیرند.

"ماریا - ایوانوونا" در کالسکه نشست و با اندرزه‌ها و دعا‌هایی که "آنا - و لاسیونا" بدرقه راهش کرده بود، به جانب قصر روان شد.

"ماریا - ایوانوونا" احساس می‌کرد که سرنوشت ما در آن روز رقم زده می‌شود، و قلبش سخت می‌تپید. دقایقی بعد کالسکه در جلوی قصر توقف کرد. "ماریا - ایوانوونا" در حالیکه می‌لرزید از پله به بالا رفت. درها را پیشاپیش بر او می‌گشودند. او از میان اتاقهای چندی که به شکل باشکوهی تزئین گردیده بودند اما هیچ استفاده‌ای از آنان نمی‌شد گذشت، خدمتگزار راه‌رانشان می‌داد. بالاخره به در بسته‌ای رسیدند و او گفت که می‌رود تا ورود او را اطلاع دهد.

فکر دیدن ملکه - آنهم چهره به چهره - آنچنان او را ترساند که به زحمت می توانست خود را بر سر پا نگاه دارد. دقیقه‌ای نگذشت که در باز شد و او به اطاق آرایش ملکه داخل شد.

ملکه مقابل میز آرایش نشسته بود و ندیمه‌ها گرداگردش ایستاده بودند، ولی با احترام تمام برای "ماریا - ایوانوونا" راه‌گشودند. ملکه با مهربانی به جانب او نگرست و "ماریا - ایوانوونا"، خانمی را که دقیقاً پیش‌آنطور آزادانه با او گفتگو کرده بود شناخت. ملکه او را به کنار خود خواند و با لبخندی برب گفت:

"از اینکه توانستم به وعده خود وفا کنم و حاجت شما را برآورم، خوشحالم. مسئله شما فیصله یافت. من متقاعد شدم که نامزد شما بیگناه است. نامه‌ی هم اینجاست که شما زحمتش را بکشید و به پدر شوهر آینده‌تان بدهید.

"ماریا - ایوانوونا" با دستی لرزان نامه را گرفت، و گریه‌کنان در پیش پای ملکه به زانو درآمد. ملکه از زمین بلندش کرد، بوسیدش و با او با گفتگو درآمد.

"می دانم که شما ثروتی ندارید، اما من به دختر سروان میروم. در مورد آینده‌تان هیچگونه نگرانی نداشته باشید. برایتان همه‌گونه وسائل آسایش فراهم خواهد شد."

پس از سخنان امیدبخشی از این قبیل، ملکه دختر بیچاره را مرخص کرد. "ماریا - ایوانوونا" با همان کالسکه به خانه باز آمد. "آنا - والاسیونا" که بی‌صبرانه در انتظار او بود تا دانسته‌هایش را در مورد زندگی درباری تکمیل‌تر کند، رگباری از سئوالات عجیب و غریب بر او باریدن گرفت. "ماریا" به تمام آنها بگونه‌ی مبهم و سر بسته پاسخ می‌داد. "آنا والاسیونا"، از اینکه "ماریا" آنقدر کم میدانست، پاک از او قطع امید کرد، ولی آنرا به کم‌رویی شهرستانیان

نسبت داد و سخاوتمندانه معذورش داشت. در همان روز " ماریا - ایوانوونا " به دهکده بازگشت، بی آنکه خود را برای دیدن " پترسبورگ " به دردسر بیاندازد.

در اینجا، خاطرات " پتر - آندروویچ کرینو " به پایان می‌رسد. آنطور که از اخلافتش دانسته‌ایم، در سال ۱۷۷۴، به فرمان ملکه، از محبس آزادش نمودند. " پتر آندروویچ " در مراسم گردن زدن " پوگاچف " حضور داشته، و دقایقی پیش از آنکه سر خون‌آلوده و تهی از شورش را به عبرت میان مردم بگردانند، او را دیده و به سپاس و سلام سری تکانیده.

هم‌اکنون فرزندان " ماریا - ایوانوونا " و " پتر - آندروویچ " در استان " سیمبرسک " روزگار می‌گذرانند. و در قریه‌ئی که به ده تن از مالکین تعلق دارد، در یکی از خانه‌های اربابی نامه‌ئی به دستخط " کاترین دوم " در چهارچوب قابی شیشه‌ئی به چشم می‌آید، این دست‌نویسته خطاب به پدر " پتر - آندروویچ " نگاشته شده است. که در آن ملکه، بی‌گناهی پسرش را تأیید می‌کند و زیرکی و صداقت دختر سروان میرونورا می‌ستاید.

خاطرات " پتر - آندروویچ " را یکی از نوادگانش با آگاهی از مشغولیت ما در باب نگارش داستانی تاریخی مربوط به دورانی که پدربزرگش نیز شاهد حوادث آن بود، به ما تسلیم داشت.

با رضایت بستگان، بر آن شدیم تا بطور جداگانه‌اش به چاپ برسانیم. پس با اجازه آنان در تعویض بعضی از نامه‌ها، خاطرات را فصل‌بندی نموده، منتشر ساختیم.

پایان